



به جنگ های دوگانه ای که میان چین و انگلستان در 1839 میلادی در گرفت ، جنگ های تریاک گفته می شود و داستان مهر خاوری داستان مهر شین یان و هسی آن هست که در واپسین روز های جنگ در چین رخ می دهد .

این داستان زاده ی اندیشه های نویسنده می باشد و اشخاص جنبه ی حقیقی ندارند .

به نام خداوند دانگرم

نام داستان :

مهر خاوری

نام نویسنده :

گیتا پویش

زمان نوشتن :

1386/1/27 تا 1386/2/8 خورشیدی .

واژه های زیرنویس شده با یاری فرهنگ واژه های

استاد حسن عمید

نشانی رایانامه ی نویسنده :

gitapwyes@gmail.com

با سپاس از خواندن و نوشتن دیدگاه های شما

بی تاب و دل نگران به راهی خیره شده بود که هر دم برایش سال ها بود ،
سال هایی دراز . دیگر خسته شده بود که به قاب در پشت زد و پای راستش را به
پایین دیرک گذاشت و همان جور خیره به کوچه و خم دورش نگریست .

((پس پدر کی از جنگ می آد ؟))

این پرسشی بود که در سر می پروراند .

و پاسخش را زمانی دانست که سایه ی بی جان و خم شده و خسته ی پدر بر
زمین کوچه افتاد و پس از چندی که برای دختر زیبا و بانمک سال ها بود ، پدر با
پنجه های بی جانش دیوار را گرفت و به سختی خود را توی کوچه کشید و با نگاه بی
نایش به دخترش نگریست . هر گام که جلو می گذاشت نیم نگاهی به دخترک کنجکاو
چشم به راه می انداخت سپس سرش را به بهانه ی دیدن پیش روی خویش پایین می
انداخت و نگاهش را به زمین می دوخت و ناچار کم کم داشت به دخترش نزدیک می
شد که بانگ دخترک در گوش پدر پیچید که با چه منش و بالندگی می گفت :

((بابا ! ما پیروز می شیم ، باید پیروز بشیم وگرنه کشورمون به دست بیگانه ی

فاسد نابود می شه .))

و چه افسرده می شود زمانی که به یاد پاسخ خود می افتد که می گفت :

((آره ، دخترم ، ما حتما پیروز می شیم .))

و اکنون نه تنها پاهایش که همه ی تنش از شرم و ناتوانی همچون بانگش می
لرزید و این ها دختر را می رنجاند که چنین ناتوانی و سستی بر پدرش که هنوز به
میان سالی هم نرسیده بود ، چیره می شود و شده است . چه دم های زجرآوری برای
پدر و دختر است که پدر آرزو می کرد که هیچ زمان به دخترش ، پاره ی تنش و تنها

کسی که دارد ، نرسد تا آن همه خفت و خاری که بر او تحمیل شده بود حتا برایش بازگو نکند .

ولی دیگر درست یک گامی خانه و دخترش بود که ایستاد و دخترش انگار می دانست که از برانگیختگی و شادی اش کم شده بود ولی با شور هرچند کم تر گفت :

- پدر ! پدر جون ! چی شد؟

و تنها آه سوزناکی از او شنید که دخترک ناامیدانه تر و این بار با نگرانی بیش تر گفت :

- بابا ! خواهش می کنم بگو چی شد ؟ تو رو جون من ...

- خب . دخترم ! بریم خونه تا بهت بگم . همه چی رو بهت بگم .

با هم توی خانه رفتند و کنار هم نشستند که پدر در هنگامی که نمی دانست چه می گوید ولی لب باز کرد و با همان بانگ لرزان و آهنگ تاسف بار و غمگین گفت :

- هسی آن ! ما شکست خوردیم ...

هسی آن ناباورانه سخن پدر را به آرامی بازگو کرد .

- ما شکست خوردیم ؟

- آره . هنگ کنگ و چند تا ... آره ، پنج تا بندر دیگه هم به اونا مال اونا شد ...

- هنگ کنگ مال اونا شد ؟

- آره . با پنج بندر دیگه ... به اونا مصونیت قضایی داده شده ، تنها حقی که به

ما دادن ...

در هنگامی که هنوز باورش نشده بود ولی با شوری که همراه ناامیدی گفت :

- چه حقی به ما دادن ؟ اعتراض ؟

- نه ...

- لغو؟
- نه ...
- دوباره مذاکره کنیم؟
- نه ...
- پس چه حقی؟
- حق مصرف تریاک!
- این کثافتا فقط می خوان همه مونو معتاد کنن تا راحت تر کشورمونو بگیرن .
- درسته . ما هم چیزی نباید بگیریم . هر کی ناسازگاری کنه با قانون اونا طرفه .
- در هنگامی که هسی آن برافروخته و خشمگین شده بود گفت :
- ما نباید بذاریم . هر جور شده .
- چه جوری؟
- اونا می خوان ما رو معتاد کنن ، تنها همین بسه که معتاد نشیم ...
- چه جوری؟
- با ورزش ، بابا ! ما ورزشکاریم . باید مردمو به سوی ورزش بکشونیم تا آموزش بدیم بهشون که اعتیاد با نیرومندی و ورزش و میهن پرستی منافات داره .

در خیابانی دود آلود از بوی و مه تریاک که راه دم و باز دم کشیدنی را به شش های تندرست نمی داد ، آن دختر تندرست و رزمی کار داشت به گونه ی غم ناک گام برمی داشت . با گام های کوتاه ولی تند می خواست خود را از آن همه دود و بوی عفنش دور کند . بگریزد و گریخت .

ناگهان در میان دود و هوای متعفن چشمش به سایه ی آشنایی افتاد . جلو رفت با همه ی احساس نفرت و خفگی و ...

وای ! باورش نمی شد . کسی که پیش رویش نشئه و گیج کنار بساط لمیده بود ، پدرش بود . به آرامی و ناباوری گفت :

- پدر !

او با زور به دخترش نگریست که بهت زده داشت به او می نگریست . هسی آن در هنگامی که اشک در چشم هایش پر شده بود به سویش رفت و دستش را گرفت و با اندوه دردآوری که دل یان را ، مردی را که آن گوشه ی چپ ایستاده بود تا راهی برای رفتن به خانه اش در بیرون شهر بیابد ، ریش ریش کرده بود با اشک هایش گفت :

- پدر ! نه ، تو نباید استعمال کنی . اون لعنتی رو ول کن . ما باید ورزشکار باشیم تا بتونیم کشورمونو از بیگانه ها پاک کنیم . پدر ! واسه ی این لعنتی پنج تا بندرمون رو از دست دادیم ...

هسی آن باورش نمی شد که پدرش بی اعتنا به اشک های او ، را پس زد و هسی آن زمین افتاد که پدرش با حالت شلی گفت :

- برو اون ور . به تو چه ؟ دختر ! اصلا تو چه کار می تونی بکنی ؟ این حق منه که هر چقد می خوام تریاک بکشم . اصلا دختری مثل تو که نباید این

حرفا رو بزنه . باید توی خونه بمونی تا یه شوهر خوب بیاد سراغت ، یکی مثل من .

و می خندد . هسی آن با ناامیدی و سرگردانی برمی خیزد و خیره به پدرش می نگرد که پدرش می گوید :

- تو که هنوز این جایی . برگرد خونه . چرا این جوری به من خیره شدی ؟ گم شو خونه .

هسی آن با ناامیدی گام برمی داشت در میان دودهایی که برای او خفگی آور بود ولی دیگر برایش سخت نبود زیرا دیدن نشئگی پدر از همه ی سختی هایی که کشیده بود برایش زجرآورتر و سخت تر بود .

به خانه رسید بی آن که بداند یان خوش چهره ناخودآگاه به آرامی دنبال او می آید . به خانه رسید و در را گشود و تو رفت و برگشت تا در را ببندد که چشمش به یان افتاد . یان با دیدن هسی آن داشت دلش از جا کنده می شد و چه تپشی بر جاننش افتاد . دختری با چشم های سیاه درخشان و بینی خوش نمای که به چهره ی کشیده و توپرش می آمد و لب کوچک و بانمکش که چهره ی نازش را نازتر می کرد که گونه هایش زیر لب های تپل پنهان شده بودند که تنها با خندیدن نمایان می شد و نگاه گیرایی که دل یان را گرفته بود و رها نمی کرد .

هسی آن پس از این که چشمش به یان افتاد ، دمی کشید و به آرامی پلکی زد و بی نگاهی در را بست . انگار همه ی مردها را چون پدرش می دانست که نمی شد سخن شان را باور داشت . یان رنجور شده بود .

((چم¹ اون دختر از من خوشش نیومد ؟))

¹ چم = دربردارنده ، گیرای ، رساندن دریافتی ، یعنی ، معنی دادن .

به سوی ها نگر نیست و چانه‌ش را گرفت و به آرامی انگشتان بهم پیوسته‌ش را روی گونه‌ش گذاشت و با ناباوری از آن جا دور شد و با همان روز رفت به بیرون شهر که خانه‌ش بود . گل های باغچه ی پشت خانه اش باز هم رویده بودند و به او لبخند می زدند ولی دیگر برایش ارزشمند نمی نمود . توی خانه رفت که پاکیزه بود و آراسته با این که برای یان تنها بود . یان جلوی آینه ی روی دیوار ایستاد و در آن به خود نگر نیست . چهره‌ش را به دو سوی برد سپس با باریک بینی به خود نگر نیست . چهره ی کشیده که چون هسی آن گونه هایش زیر پوستش پنهان شده بود ، چشمان مشکی درخشان و بادامی و بینی گوشتی و بزرگ که کشیده بود و به چهره‌ش می آمد و لبی کوچک و رنگ پوستی زرد و دلربا و ابروهایی مشکی و چهره ای پاک و پاکیزه و بانمک . پیش خویش می گفت که :

- او از چی من خوشش نیومده ؟

و این تازه نخستین پرسش هایی از این گونه ناباوری ها و شگفتی یش بود . ولی او می بایست مهر آن دخترکی را که نامش را هم نمی دانست ، به خود بکشد و می دانست که این آغاز راه هست .

یک دم مگر یک واژه از سخن های دخترک از سرش دور می شد ؟ نه ، هرگز . چهره ی دختر از یادش و بانگش از گوش او بیرون نمی رفت .

((تو نباید استعمال کنی . اون لعنتی رو ول کن . ما باید ورزشکار باشیم ، ما باید ورزشکار باشیم تا بتونیم کشورمونو از بیگانه ها پاک کنیم . پدر ! واسه ی این لعنتی پنج تا بندرمون رو از دست دادیم .))

بیرون رفت و روی چمنزار دراز کشید . به گل زرد نگر نیست و یک دم دخترک زیبا را در آن دید و لبخند زد . رو به آسمان کرد و او را دید . دیگر نمی توانست تاب آورد . ناخودآگاه برخاست و به شهر رفت . به دم خانه ی دخترک کشیده شد . ناگهان بانگ پدرش را شنید .

- هسی آن ! دخترم ! من قبل از جنگ به سمتش کشیده شدم . دخترک ! من معتادم .

- نه ... نه ، پدر ! بگو داری شوخی می کنی .

- نه ، دخترم ! راسته . حقیقت داره اما دخترم این دلیل بر این نمی شه که نتونم ازت حمایت کنم ...

- نه ، پدر ! علت شکست ما همین بوده . معتادایی مثل شما جنگیدن . کشورمون با وجود شماها نابود می شه .

که آوای سیلی آمد . پس از زمانی آوای هق هق گریه های هسی آن آمد که از خانه بیرون دوید . دوید و دوید تا به بیرون شهر رسید به نزدیک خانه ی یان و یان با شگفتی به دنبال هسی آن می رفت تا این که او کنار درختی نشست که یان از خانه اش آن را به آسانی از نمای خاوری می توانست ببیند . به آن پشت زد و پاهایش را بغل کرد و همچو کودک یتیم گریست . یان تاب نیاورد و جلو رفت و پس از زمانی کنار دختر نشست که گفت :

- خانم ! چی شده ؟ می تونم ...

که هسی آن پرید و برخاست و کناری رفت و پس رفت که یان هم با لبخندی برخاست و جلو رفت و گفت :

- ببخشید . ترسیدی ؟ می خواستم ببینم می تونم کمکت کنم ؟

- نه ، شما برین پی کارتون ، به کمک شما نیازی نیس . خواهش می کنم بفرمایین تا با خودم تنها باشم .

یان لبخندش بیش تر شد که گفت :

- باشه . باشه . نترس .

- کی گفته من ترسیده ام ؟

خنده ی بانمکی کرد و گفت :

- بسیار خب . شما نترسیدی تنها برای این چون باروت پریدی که ...
 - چون یکه خوردم . کمی غافلگیر شده بودم .
 - بسیار خب ، یکه خوردی . من تنهات می دارم تنها این جا دور از شهره ،
نمی ترسی که یه گرگی ...
 - نه ، به فکر من نباشید ، من می تونم از خودم نگه داری کنم .
 - راسی ؟ شما ورزشکار هستی ؟
 - آره . من کاراته کار هستم .
 - کاراته !!؟
 - آره . چرا مسخره می کنین ؟ فک می کنی من زورشو ندارم ؟
 - زور ؟ چرا ولی شگردهای رزمی درستی نداری .
 - می گی کاراته خوب نیس ؟
 - چرا بهت برمی خوره ؟ خوب هس ، برای بچه ها .
 - هی ! می گی من بچه ام ؟ تو داری منو خار می کنی .
 - نه ، من می گم که ...
 - که من بچه ام ، آره ؟
 - نه ... نه .
 - چیه ؟ می ترسی که ...
 - ترس ؟ من ؟ ...
- بسیار با بالندگی چهره ش را دم گوش هسی آن آورد و گفت :
- ... یان ، از کسی نمی ترسه ...
- و کمی دوری گرفت و باز گفت :
- ... می دونی که راستشو می گم . به زودی می گیری که شگردهای خوبی
یاد نگرفتی .

- جدی؟ چطور؟ می دونی چی می گی؟
- آره .
- چطور می گی که شگردهای خوبی یاد نگرفتم تو که تنها داری حرف می زنی و چیزی ندیدی؟
- چی می خوای بگی؟
- تو که ضربه شست منو نچشیدی چه طور می گی که شگردهام خوب نیس؟
- تو داری منو تهدید می کنی؟
- آره .

و خشم و یک دندگی را در چشم هایش دید سپس لبخندی زد و گفت :

- باشه . دختره ی کله شق خودخواه !
- تو چی گفتی؟
- من ...
- باشه بیا یه رزم بذاریم توی مردم .
- توی مردم؟
- آره . می ترسی؟
- نه ، من نمی ترسم . بهت گفته بودم که ...

با لبخندی که همراه با خشم بود کنار گوش هسی آن آمد و باز گفت :

- یان از هیچ چی نمی ترسه ...

و دور شد و باز گفت :

- ... باشه . یه رزم می کنیم . هر چند تو بخوای و هر جا که تو بگی ولی یه جای خلوت بی مردم .
- باشه . پس هم اکنون و همین جا .

- هم اکنون؟ نه . هم اکنون من گرسنه هستم و باید برم خونه ام تا چیزی بخورم ...

یان با لبخند گیرایی به هسی آن می نگریست که باز هم گفت :

- خب بانو ! اگه بازم شتاب داری که به من ضربه شست نشون بدی خب برابر خواهد بود اگر چیزی که من می خورم ، شما هم بخورین تا برابر باشه و هم ...

- و هم چی؟

- بانو ! چرا این اندازه خشمگین هستی؟ خب بقیه شو بشنو ، هم برابر باشه و هم خوب .

- نه ، نیاز نیس .

- نیاز نیس خوراک بخورین؟ من براتون خوراک می آرم سپس همین جا رزم می کنیم .

- باشه . اگه نگریزی .

خنده ای کرد و رفت . به خانه نزدیک شد . تو رفت . در را بست که بانگ

هسی آن در مغزش پیچید که می گفت :

((باشه . اگه نگریزی .))

زبان باز کرد و با لبخند شورانگیزی گفت :

- گریز؟ تازه منو با زنجیر مهتر بستن . چه جوری بگریزم؟ بانو !

یک دم به دیدش آمد که هسی آن با لبخند بانمکش دارد به سوی او می آید و او جلو رفت و در آغوشش کشید و زمانی که چشم باز کرد ، هیچ دید . در آغوشش هیچ بود مگر رویای هسی آن . سرش را جنباند و به سوی آوند² خوراک رفت . برنج و گوشت را در دو کاسه ریخت و با لبخندی از خانه بیرون رفت که جلوی خانه چشمش به هسی آن افتاد

² آوند = ظرف .

که داشت به سوی هایش می نگریست و دم تازه ای می کشید . یان لبخندی زد و به آن دختر بچه ی شیرین نگریست که داشت سوی ها را می نگریست در هنگامی که دو دستش را پشت خود کلید کرده و داشت می کشد شان . لبخند یان بیش تر شد و جلو رفت .

- بفرما بانو جان ! اینم خوراک برابر برای یک رزم برابر .

و آوند پُر را به او داد که دخترک گفت :

- آها ! می خوای زیاد بخورم تا سنگین بشم و بیازم .

- ها ؟ خب ، باشه .

از روی برنج هسی آن توی کاسه ی خود می ریزد و می گوید :

- درس شد ؟

هسی آن تنها نگاهی می کند و چیزی نمی گوید . لبخند بر لب یان می خشکد که می

گوید :

- درس شد ؟

هسی آن تنها سری می جنباند بی آن که بنگرد و یان با رنجوری آغاز به خوردن می

کند که با خود می گوید :

((آخه چرا ازم خوشش نمی آد ؟))

خوراک خورده شد و یان آوندها را به خانه اش برد و خود آمد . رو به رویش ایستاد

که هسی آن گفت :

- خب ، اگه بردم باید موهاتو ببرم .

- موهامو ببری ؟ باشه ، اگه من بردم باید آوندهای کثیف خونه مو بشوری .

- چی ؟

- همین که شنیدی . نگران نباش بسیار نیس .

- شگفتا !

- آره .

- آماده باش برای بریده شدن موها .

یان لبخندی می زند و می گوید :

- تو هم آماده باش برای شستن آوندهای خونه ی من .

زمانی در خاموشی گذشت که ناگهان هسی آن گارد گربه ی کاراته را گرفت و یان لبخندش دو چندان شد و به هسی آن خیره شد سپس به چشم هایش . هسی آن یورش برد و گفت :

- حالا .

یان راستی خنده اش گرفته بود که دست چپش جلوی چهره اش آمد و کوب هسی آن را گرفت . کوب دیگرش را دست راست یان گرفت سپس پایبی که به سوی کشاله ی رانش می آمد با تنه ی پای خود گرفت ولی یان پای هسی آن را زیر زانو و تنه ی پای خود نگه داشته بود در هنگامی که زانوی خود را به آرامی بر زمین گذاشته بود و به ناچار هسی آن هم زانوی دیگرش را خم کرده بود و روی سرپا نشسته بود که یان توی پای دیگرش بر زمین و زانویش خم شده بود . هسی آن با همه ی زورش دو دستش را می خواست از دست یان درآورد ولی یان با لبخندی نمی گذاشت تا این که زبان باز کرد و گفت :

- هی ! دختر ! دیدی که زورت بسپاره ولی شگردهات کارگر نیس . اکنون

شگردی یو به تو نشون می دم که تو هیچ روشی نیس .

- راسی ؟ چی ؟

- این .

هم زمان با این که دو دست هسی آن را روی زانوی خودش می گذاشت با پرش کوتاهی پای دیگرش که زانویش خم شده بود و توی پایش بر زمین بود را سوی دیگر پای هسی آن که زیر پای دیگر یان بود ، آورد و برخاست و راست شد که هسی آن پایش را

را فراهم آورد و برخاست و راست شد که یان نگاهی به درخت انداخت و به چشم های هسی آن نگرست سپس با لبخندی بیش تر به پای او می زد و او پس می رفت که به درخت می رسند و پشت هسی آن به درخت چسبید و یان هم به او . چهره ی یان درست رو به روی چهره ی هسی آن بود . هسی آن ترسیده بود ولی یان چشم به واکنش او دوخته بود که کمی درازا کشید و یان با دل خوری گفت :

- یه کاری بکن .

ترس هسی آن ریخت و اندیشه اش را فراهم آورد که رویش به چیزی کشیده شد . درست هست ، او خلع سلاح شده است . ناامیدی دردناکی بر او چیره شد که یان لب باز کرد و گفت :

- بیاندیش . از خودت پاسداری کن .

هیچ واکنشی ندید که یان خشمگین شد و غرید :

- ... یه کاری بکن . اگه من یه بوالهوس بودم چی ؟ ...

کمی آرام تر شد که آهسته تر گفت :

- ... بیاندیش . گاردها رو رها کن و تنها از خودت نگه داری کن . تو تنها

دست و پا نداری . تنها دنبال راهی برای گریز باید بگردی . تو تن داری .

زمانی در خاموشی گذشت و هیچ کنشی از هسی آن سر نزد . یان لبخندی زد و

گفت :

- خب بانو ! شما باختی . آوندها چشم به راه شماست . بانو ! ...

هسی آن خشمگین شد و دندان هایش را به هم فشرد که یان باز گفت :

- بفرمایین ...

دست هایش را رها کرد و پس رفت که هسی آن با خشم گفت :

- باشه . بسیار خب . بس کن می شورم .

و به سوی خانه رفت که **یان** آهسته گفت :

- زمونی که خشمگین می شی خوشگل تر و نازتر می شی !

توی خانه رفت و دید که **هسی** آن با دلخوری دارد آوندها را می شوید . کنار در ایستاد . دلخوری **هسی** آن به اندیشه گرایید که **یان** جلو آمد و کنارش ایستاد و با لبخندی گفت :

- بانو ! دیدی زورت بسیاره ولی شگردات درست و خوب نیس و کاربرد

نداره . کاراته حتا گاردهای ناقص و بی خودی داره .

- خپله خب . بس کن ! اینم از آوندات ...

به **یان** نگریست و رو به او کرد و باز گفت :

- بخت یارت بود که آمادگی نداشتم . بار دیگه ...

- هی ! چم بازم ؟

- آره .

- باشه . من که گفتم هر اندازه که تو بخوای و هر جا که تو بگی می پذیرم به

این پیمان که کسی مگر خودمون اون جا نباشه .

- باشه . به امید دیدار .

- به امید دیدار .

و از آن جا می رود . **یان** پس از رفتن او بود که به آرامی گفت :

- هر جا تو بگی ، هر زمون که تو بخوای و هر اندازه که تو دوس داشته

باشی . آه ! می شه که تو از من خوشت بیاد ؟

هسی آن توی خانه رفت و روی زمین نشست و اندیشید تا این که آوای پای پدرش را

شنید که آهسته و شمرده می آمد . او نشئه بود .

هسی آن روزها کار کرد و خی³ ریخت و بی هیچ نرمشی به خود ورزش هایش را پیگیری کرد تا آن گیری که او را به شکست کشانده بود ، بارها باز انجام کرد تا این که بیابد برابر با روش های کاراته چه کند ولی نتوانست که نتوانست .

یان در را گشود و با همه ی ناباوری چشمش به هسی آن افتاد که با خشم به او می نگرست . یان پس از زمانی لبخندی زد و گفت :

- بفرما بانو ! شگفتا ! از این ورا .
- مهمونی نیومدم . اومدم رزم کنیم .
- خوشم می آد از رو نمی ری .
- همون جا که بار پیش رزم کردیم .
- باشه . هر چی تو بگی .

از خانه بیرون آمد و زیر همان درخت ایستادند . این بار هسی آن گارد کوب راسته⁴ را می گیرد . نزدیک هسی آن هست که بی گرفتن گارد ایستاده که هسی آن مشت راسته ش را پرتاب می کند که یان خم می شود و به پهلوی هسی آن با تنه ی دست به آرامی می زند و هسی آن خم می شود که یان برمی خیزد و یک دست هسی آن را می گیرد و پشت او می رود و دست دیگر هسی آن را هم می گیرد . دست های هسی آن ضربدروار از جلویش روی شانه هایش نشسته و هسی آن راست شده نزدیک درخت . یان او را به درخت می چسباند . روی هسی آن به سوی راست می رود و سوی چپش به درخت چسبیده هست . یان پس از درنگی می گوید :

³ خی = عرق پیشانی .

⁴ راسته = مستقیم .

- خب بانو ! اکنون چی کار می کنی ؟
- آگه این درخت نبود تو هیچ کاری نمی تونستی بکنی .
- راسی ؟ باشه .

هیچ کاری از حسی آن نمی بیند و یان باز هم داشت خشمگین می شود که باز می گوید :

- ببین . درخت یا دیوار ، تو باید بتونی ازش زود آزاد بشی اکنون بیاندیش ...
- یان با دندان های به هم فشار آمده لب می گشاید و باز هم می گوید :
- ... گارد ها و قید ها رو رها کن از خودت نگه داری کن هر جور و به هر راه . نترس .

هسی آن به تند روی پای یان می زد . یان دست او را رها می کند و همسانی می سازد و پای خود را می گیرد سپس هسی آن برمی گردد و با دو دستش که به هم گره کرده به پشت یان می زند . یان زمین می افتد . هسی آن رو به یان می کند و می گوید :

- من بردم . حالا باید موهاتو ببرم .

یان چشم هایش را به آرامی می بندد و پس از کمی باز می کند و یک پایش را کشیده و دیگری که بر پنجه بود را می چرخاند و پای کشیده ی یان به تند روی به پای هسی آن می خورد و او زمین می افتد . یان برمی خیزد و می گوید :

- هنوز نباختم . بانو ! راسی نامت چیه ؟ باید بدونم که با کی رزم می کنم .
- چونگ هسی آن .
- بسیار خوبه . منم ، شین یان .
- بسیار خوبه ؟
- نامت .
- تو چرا همش خودمونی سخن می گی ؟

- اه ! خب ... بهتره اين رزمو به يه جايي برسونيم .
- باشه .

هسي آن همان كاري كه يان كرده بود را مي كند و يان هنوز پابرجا بود كه هسي آن پاي ديگرش را به ياري مي آورد و پاي يان را قيچي مي كند و او با لبخندي به ناچار زمين مي افتد ولي همان گونه روي زمين با پاهاشان رزم مي كنند تا اين كه هسي آن پس مي جهد و برمي خيزد . ولي زماني كه جلو مي آيد يان مي جهد و با پاهایش دو پاي هسي آن را مي گيرد و آن را مي زند همانند اژدهايي كه دمش را بجنباند . او داشت زمين مي افتاد كه يان با خيزي پهلوهاي او را مي گيرد كه هر دوزمين مي خورند . پس از درنگي يان با لبخندي گفت :

- بسي سنگين شدي . نيمروز چي خوردی ؟

ولي هسي آن برخاست و يان هم بلند شد و با لبخند به او نگرست كه هسي آن با خشم به او سيلی زد و گفت :

- بار ديگه نشونت مي دم .

و از آن جا رفت . چهره ي يان هنوز همان سويي بود كه سيلی هسي آن آن را برده بود . زماني پس از آن به دور شدن هسي آن نگرست و با خود آهسته گفت :

- به من ... به چشم دشمن نگا مي كنه . چرا نمي توني دوسم داشته باشي ؟

و اشك هایش سرازير شد و او با توي دست پاكش كرد . دمی بلند و غمین کشید و توی خانه رفت . به آینه نگرست سپس روي تخت نشست و با خود گفت :

- بي برگشت نمي تونه دوسم داشته باشه . چرا ؟ شايد كس ديگه اي رو دوس داره . شايد ...

برخاست و رفت به شهر و در خيابان ها به سوي ها مي نگرست تا هسي آن را ببيند و ديد . کنار در خانه شان نشسته بود كه سرش را بالا آورد و يان ايستاد و ناخودآگاه بي به

یاد داشتن سیلی هسی آن ، لبخندی زد که هسی آن چشمش به او افتاد و با خشم برخاست و توی خانه رفت و در را بست . یان لبخند بر لبش خشکید و آهی کشید و جلو رفت و به در پشت زد و نشست . هسی آن در را باز کرد و یان ایستاد . هسی آن با خشم گفت :

- تو این جا چی کار می کنی ؟ به چه هوده ای اومدی این جا ؟ تو تنها یه حریف ...

- تنها یه حریف ؟ چم تو منو به چشم یه دشمن می بینی ؟ ...

یان دستش را سوی انگلیسی ها دراز کرد و آن ها را نشان داد و باز گفت :

- ... دشمن تو و ما اینه . اینا هستن ، نه من .

- تو هم مانند اونایی ...

- چی ؟ به من می گی خائن ؟ باشه . اینم با رزم نشونت می دم مانند به درد

نخور بودن شگردایی که آموختی .

- چه طور جرات می کنی ؟

- بازم ...

آرام تر و آهسته تر از پیش می گوید :

- ... هر زمون که تو بخوای و هر جا که تو بگی تنها بی مردم .

- باشه .

یان از آن جا رفت . به خانه اش رسید و تو رفت . روی تخت نشست و سرش را

گرفت و با خود گفت :

- آخه چرا نمی خوای بگیری ؟ دوست دارم .

آوای در آمد . در را باز کرد و هسی آن را دید که با پیشیمانی گفت :

- می بخشید از این که بهتون گفتم مانند اونایی . خب از خشم چیزی گفتم ولی

چنین قصدی نداشتم .

- بسیار خب . هر زمون تو بخوای رزم پسین آغاز می شه .
 - باشه . به امید دیدار .
 - به امید دیدار .
- و هسی آن با لبخندی رفت و لبخند را به یان پیش کش کرد . با خود آهسته گفت :
- دوست دارم . این اندازه که زبان از گفتنش و خامه ⁵ از نوشتنش ناتوانه .

⁵ خامه = قلم و هر آنچه که بتوان با آن نوشت .

روزها گذشت تا این که دل شوره ی عجیبی به جان **یان** افتاد . خواست به شهر برود و رفت . نزدیک خانه ایستاد و دسته گل سرخی که در دست داشت را بویید که در خانه باز شد و پسری بیرون آمد که کنار **هسی** آن بود . دلش داشت می ایستاد که دسته گل از دستش افتاد بر زمین . گامی جلو رفت که بانگ پسر را شنید .

- به زودی زن من می شی . زن **سین** وو و باید بهت بگن خانم **سن** ، خانم **سن** !

به **هسی** آن نگاه کرد که ببیند آیا می خندد یا نه . او مانند همیشه بر لبش لبخند کم رنگی بود . اشک در چشم های **یان** چنبره زده بود که **یان** آن ها را گرفت و با خشم به زمین چکاند و برگشت تا برود . به گل ها نگریست که پاهایش را روی آن ها گذاشت و گویی روی دل خویش گذاشته و می رود ، غمناک و آهسته و تیک تاک وار . داشت نومیدانه و بی هدف گام برمی داشت که پسر از کنارش گذشت و با شتاب به او شانه ای زد و پیش رفت تا این که جلوی چشم های **یان** کنار دوستانش در رستورانی نشست که سر راه **یان** بود و در هنگامی که **یان** او را با شگفتی می نگریست که **سن** وافور را گرفت و به سوی دهان خود برد با آزر و دست های لرزان و خمارش . همان چیزی که **هسی** آن از آن بیزار بود و اکنون لبخندی بر لب **یان** آمده که برمی گردد و با شور به در خانه می رود . در زد . **هسی** آن در را باز کرد و گفت :

- چیه ؟ چی ؟ تو ؟

- آره . او مدم بگم بهت که نامزدتو ...

- نامزدم چی ؟

- دوسش داری ؟

- خب ...

- داره تریاک می کشه .

- نه ، تو دروغ می گی .

- بهتره بیای تا بهت بگم کی دروغ می گه .
- باشه .

با هم به همان جا می روند ولی سن آن جا نبود . هسی آن با خشم می گوید :

- خب ، حالا دونستم که تو دروغ می گی .
- نه ، من راس می گم . خودم دیدم که داشت استعمال می کرد .
- چه جوری نشون می دی ؟ تو نمی تونی نشون بدی چون نامزدم سالمه .
- و اگه تونستم چی ؟
- نمی تونی .
- اگه تونستم چی ؟
- اگه تونستی ... من ...
- با من ازدواج می کنی .
- با تو ؟ اما روشن نمی شه .
- اگه شد . اگه روشن شد چی ؟
- باشه . می پذیرم ولی اگه روشن نشد چی ؟
- منم معتاد می شم .
- تو هم ؟
- آره .
- باشه . چه جوری نشون می دی ؟
- برو خونه ی من . منم با اون می آم . می بینیم که خماری بهش فشار می آره
- یا نه .
- باشه .

از هم جدا می شوند . بیان همه ی شهر را می گردد که به کافه ای می رسد . تو می رود . به سوی ها می نگرند . سن آن جا نیست . بیرون می رود و همه ی شهر را دوباره می گردد که در کوچه ای که خانه ی هسی آن آن جاست او را می یابد . جلو می رود .

- ببخشید آقا ! می تونم کمک تون کنم ؟
- کمک ؟ نه ، نه . فقط نامزدم نیس . دنبال شم تا یکم بریم تفریح کنیم .
- تفریح ؟
- آره . یه مشروبی بخوریم و ...
- آها ! خانم شما نامش چی یه ؟
- فعلاً چونگه ولی بعد سن می شه .
- چونگ ؟ گمون کنم رفته باشن خرید کنن .
- نه ، نرفته خرید . پدرش گفت .
- پس دنبال من بیاین ...
- برای چی ؟ نکنه که تو باهاش ...
- نه ... نه . ولی با هم پیداش کنیم ...
- آخه به تو چه ؟
- خب من ... آخه ...
- آخه چی ؟
- ... فک کنم یه جایی دیده باشمش . آره ، یادم اومد . بیا نشونت بدم .
- تو از کجا می شناسی پیش ؟
- به . همسایه مونه ها .
- خب بریم .

با هم به خانه اش می روند . در را می گشاید . تو می روند که سن با دیدن هسی آن می گوید :

- تو این جا چی کار می کنی ؟
- وو ! این آقا می گه تو معتادی ، آره ؟
- یان در و پنجره ها را کلید می کند و برمی گردد و می گوید :
- پس از بیست و چهار ساعت روشن می شه .

- اصلاً به تو چه؟ چرا توی زندگی منو هسی آن دخالت می کنی؟ مگه فضولی؟
- نه. من همسایه شونم و برابر با هود⁶ همسایگی می خوام بهش بگم که نامزدش معتاده. از همون قماشیه که از شون بیزاره. اینو روشن می کنم.
- تو می خوای منو 24 ساعت توی این جا زندونی کنی؟
- تقریباً ...

یان این را با لبخند شیرینی می گفت که هسی آن با خشم گفت:

- بذار این جا باشیم. وو! عزیزم! ...
- این حرف او برای یان مانند خنجرى بود که دلش را به گونه ی دهشتناکی درید که شنید هسی آن باز می گوید:

- ... عیبی نداره. اون با جون خودش معامله کرده ...
 - جون؟ باشه، جونم هم گرو می دارم.
 - نه، چی می گی؟ چرا اشکالی نداره؟
 - منظورت چیه؟ وو!
 - من می خوام برم به شهر. برم پیش دوستام. ازتون شکایت می کنم. از همه تون حتا تو. تو منو زندونی کردی و می خوای بکشی.
 - من؟ وو! من نامزدتم.
 - نمی خوام نامزدم باشی. قاتل پست!
- و دستش را بالا می برد تا به او سیلی بزند که یان با خشم دستش را می گیرد.
- روش دس بلن نکن ...
- و دستش را می پیچاند که ناله ی او درآمد و یان باز می گوید:
- و برای آخرین بارت باشه. خب؟

⁶ هود، هوده = حق، سهم.

- خب ، باشه . غلط کردم . دیگه دس بلن نمی کنم .

دست او را رها می کند و می گوید :

- بار دیگه جوری دست تو از بدنت جدا می کنم که همه ی دنیا ناله تو بشنون .

- باشه . درو وا کن .

- نه ...

و روی تخت می نشیند . هسی آن هم به گوشه ای دیگر می رود کنار پنجره و می نشیند و سن گوشه ای نزدیک هسی آن کز می کند . زمانی گذشت که یان زبان باز کرد و گفت :

- ... در پس از بیست و چهار ساعت باز می شه ، همه چی همین جا هس به

اندازه ی یک هفته ی ما .

- پدر و مادرم نگران می شن .

- مگه پدر و مادرم داری ؟ تو که گفتی هیچ کسو نداری .

- خفه شو . خفه شو .

- چقد راحت بد دهنی می کنی .

- هیس !

و به سویش می خواهد خیز بردارد که یان می غرد .

- یادت رفت ؟ به همین زودی ؟

- نه ... نه ...

و دوباره سرجایش کز کرد و باز گفت :

- یادم نرفته ...

پس از زمانی به یان می نگرد و باز می گوید :

- به تو چی می رسه که اینو نشون بدی؟

- به من؟ ...

به هسی آن نگاهی می اندازد سپس به سن و خنده ای می کند سپس باز می گوید :

- به من همه چی می رسه .

- هر چی بخوای بهت می دم ، من از خانواده ی ثروتمندی هستم .

- روشننه . هر چی بخوام؟

- آره .

- نه . چه واهمه ای داری؟ تو می دونی چی کار می کنی؟

- آره ... آره ...

- من گول نمی خورم ، آقای سن !

- چه کلکی؟ چه گولی؟

- خودت می دونی .

زمانی گذشت . سن برخاست و کنار هسی آن آمد و گفت :

- پاشو کارت دارم .

هسی آن ساده برمی خیزد و سن دست راست هسی آن را با دست لرنانش می گیرد

و می پیچاند و او را به سوی درمی کشاند زمانی که می گوید :

- در رو وا کن . بذار برم . در رو وا کن .

نزدیک چاقو می شود . چاقو را می گیرد و به گردن هسی آن می گذارد که بیان جلو

می آید و می گوید :

- نه ... چی کار می کنی؟ باشه . باشه . آروم باش . آروم . من در رو وا می

کنم .

- وا کن .

- باشه . باشه .

در را گشود و سن همان جور با هسی آن به پس می رفت تا این که هسی آن را به آغوش یان پرت کرد و گریخت . آن دو زمین افتاده بودند که یان هراسان هسی آن را برگرداند و به دست راست و گردن هسی آن می نگرد و آن را ورنانداز می کند سپس دم آسوده ای می کشید که هسی آن برمی خیزد و می گوید :

- این چیزی یو روشن نمی کنه .

- باشه ، می رم انقد مشروب می خورم تا بمیرم .

- قرارمون بود . حتما این کارو بکن .

- خودمو توی عرق و تریاک خفه می کنم تا این دلم بایسته تا ...

هسی آن خیره به او می نگرد که یان دلش به شور افتاد و به راهی نگریست که سن گریخته بود . رو به هسی آن نگریست که با دلهره گفت :

- برو ، برو خونه تون . دلم شور می زنه . زود باش . منم می آم تا ...

هسی آن رفت و یان هم از خانه به دنبالش . هسی آن توی خانه رفته بود . او به سوی یکی از کافه ها رفت . جلو رفت و آن جا نشست . به آبوند باده ای نگریست که برایش آورده و روی میز گذاشته بودند و با غمناکی آهی کشید که نمای چهره ی زن را باریک بین تر دید که نمای دلبرش هسی آن می نمود . سرش را جنباند . آبوند را برداشت و درش را گشود و دهانه اش را به لب هایش چسباند و نوشید . نوشید و نوشید . بی آن که بداند بر سر بانویش ، هسی آن ، چه آمده است . پیاپی واژه ای که هسی آن به سن گفت با همه ی زجرش بر گوش یان می پیچید .

((عزیزم ! وو ! عزیزم !))

هسی آن دچار رنجش درون⁷ شد که باعث شده بود پسر تندرست و رزمی کاری به سوی همان چیزی کاشنده شود که خود از آن بیزار هست ، به سوی چیزی که باعث سستی و فساد مردمش شده ، به سوی چیزی که باعث از دست دادن پنج بندر ، پنج قطعه ی زیبا از پاره ی تن سرزمین شان ، میهن شان شده .

برخاست و سوی کافه ها رفت . از پشت پنجره ها و از لای بانگ ها بانگ یان را جستجو می کرد و نمای یان را می گشت ولی در میان آن ها بانگ و روی سن را دید که داشت استعمال می کرد . جلو رفت و بانگش را شنید .

- احمق ! می خواست من یه روز کامل بدون تریاک پیشش باشم . حتا اگه توی اون یه روز کامل با همه ی بدنش بهم خدمت می کرد باهاش نمی موندم . استعمال تریاک حق منه . مگه نه ؟

- آره ... آره ...

این بانگ دوستانش بود . هسی آن بیش تر رنجش درون گرفت که نکند سر هیچ و پوچ آن جوان تندرستی و جاننش را با استعمال تریاک و مشروب از دست بدهد .

به این کافه رسید . چشمش به چهره ی یان افتاد . مست مست بود . جلو رفت . روی میزش بسیاری شیشه ی تهی شده ی مشروب بود . به سختی برمی خاست . گام برمی داشت به سوی آن بخش رفت که معتادان داشتند استعمال می کردند و دود و مه همه جا را بیش تر گرفته بود . اگر جلو می رفت که برایش روشن شده بود که نامزدش معتاد است ، باید با او ازدواج می کرد و او این را نمی خواست که او حریفی است که پیاپی او را و شگردهایی را که سال ها کار کرده را به ریشخند می گرفت و بسیاری هم او را به دو دلی و درد سر انداخته بود و اگر جلو نمی رفت و چیزی نمی گفت و جلویش را نمی گرفت یان به آن لعنتی معتاد می شد و به دسته ی آن ها می پیوست جوانی که تا سیگار هم نمی کشد اکنون برای پنهان کاری او معتاد شود و با هر پُک جاننش از تنش جدا شود چون مشروب

⁷ رنجش درون = عذاب وجدان .

بسیاری خورده بود و بی گمان باعث مرگش می شد . پس به کندی جلو رفت ولی او نمی خواست با یان ازدواج کند .

ای وای ! یان کنار آن ها نشسته است پس به تندی جلو می رود و توی کافه می آید . یان و آن تریاک لعنتی دوری چندانی با هم ندارند . بر تندی یش می افزاید که به یان می رسد . خم می شود و آن لعنتی را از یان دور کرد و گفت :

- یان ! من دونستم که اشتبا کردم . اون معتاده ...

دیگر چیزی نگفت تا این که لبخند کند یان را دید که باز گفت :

- پاشو از این جا بریم . این جا ...

- این جا برای بانویی چون تو خوب نیس .

برخاست و داشتند از کافه می رفتند که یکی از آن پاتیل ها جلو آمد و گفت :

- چه مال خوشگلی یه ! خوشگله مال من می شی ؟ آره ؟ می آی که ...

که سیلی سنگین یان که با خشم آن را می زد بر روی یارو نواخته شد و او پس رفت و روی میز افتاد .

- این خوشگله صاحب داره .

و دستش را گرد گردن هسی آن انداخت تا این که از آن جا بیرون رفتند . هسی آن با دل خوری گفت :

- این خوشگله صاحب داره ؟ اشتبا می کنی هیچم نداره . دست تو از گردنم وردار .

دستش را با رنجوری و غمناکی دردناکی برمی داشت در هنگامی که می گفت :

- تو خوست می آد منو خورد کنی ...

- برو .

تنهایی به خانه اش رفت و خود را روی تخت انداخت . آهی می کشد و می گوید :

- آخه لعنتی ! من دوست دارم . می پرستم . آگه همه می گفتن و تو نمی
گفتی درد من دوا می شد ولی اکنون که هیشکی نمی گه ، تو چرا می گی ؟
من دوست دارم . می پرستم . بخوای و نخوای واس منی . چرا نمی
گیری که هیشکی اندازه ی من دوست نداره ؟ چرا نمی گیری که هیشکی
قدرتو نمی دونه ؟ نمی دونن **چونگ هسی آن کی یه** . تو ... تو هستی منی .
آگه آزارت بدن چی ؟ **هسی آن ! من می میرم ، شکنجه می شم . هسی آن !**
هسی آن من ! هسی آن !

زمان ها گذشت تا این که یان به نیروی پیشین خود رسید و هسی آن به دیدارش آمد تا با او رزم کند ولی تنها نبود که یک مرد هم با او بود . آن مرد پدر هسی آن نبود ، انگار که نامزد دیگرش بود . یان شگفت زده شده بود . داشت دلش می ایستاد . یان سردرگم به سوی ها نگریست که آن ها رو به رویش ایستادند . هسی آن با بالندگی گفت :

- آشنا می کنم . نامزدم ، آقای دی یو از کاراته کارهای متبهر ، و عزیزم ! ...

و باز هم تن یان لرزید و این واژه چون نیش عقرب در دلش جا گرفت .

- ... آقای شین یان ...

- باشه . من سردرگردنم ، این رگ ...

به گردنش با خشم می زند و باز می گوید :

- ... به جای باخت من و به جای بردم ...

با لبخندی می گوید :

- ... تو ، چونگ هسی آن .

- تو چی گفتی ؟ سر زن من ...

- هسی آن بانوی منه .

- هسی آن این چی می گه ؟

- این همون دیوونه ای یه که گفتم ... دیوونه ای که ...

- دیوونه ای که دیوونه ی توئه . هر جور شده باهات ازدواج می کنم چه

بخوای و چه نخوای قصد تنها برد و باخته آقای دی یو ! اگه بدونم قصدت

کشتن هس که به بانوی من برسی ، جوری می کشمت که توی تاریخ چین

بنویسن .

- چم تو این اندازه کینه ای هستی ؟

- من کینه ای نیستم تنها کمی رو بانوم حساسم ...
- گامی جلو برداشت و گریبان دی یو را گرفت و با خشم به آرامی گفت :
- ... خوب گوش کن ، من هسی آن رو همسرم می دونم اگه بخوای چپ
نگاش کنی پس از این رزم ، تیکه تیکه ات می کنم .
- منم همین جور .
- تنها کسی برنده می شه که بتونه ازش نگه داری کنه .
- تنها کسی برنده می شه که بتونه ازش نگه داری کنه .
- نه ... من نمی خوام سر من تا مرگ تون هم دیگه رو بزنین . من تنها می
خواستم روشن کنم که کاراته خوبه و درسته ، شگردهاش بی خود نیس ،
همین .
- به هسی آن می نگرد و گریبان دی یو را رها می کند و رو به می گوید :
- نه ، هسی آن ! تو با آوردن این ، شیپور جنگو میون من و اون به آوا
درآوردی .
- نه ...
- آره . اگه بردم با تو زندگی می کنم وگرنه با مرگ این جهان رو جا می ذارم
تا بی تو زندگی نکنم .
- یان ! دی یو ! برای ...
- دیگه دیر شده .
- یان راس می گه دیگه دیر شده .
- تو تنها تماشا کن . داور تویی . مژده ! دلبر من و داور این رزم یکی یه .
بانوی من ، هسی آن .
- به شماها می گم تنها رزمه ، نه جنگ . ما با انگلیس دشمنیم نه با هم . دشمن
ما اونه ، نه هم دیگه ...
- درسته ولی ...

- باشه . پس تا مرگ نباشه . شماها رو سوگند می دم .
- باشه بانوی من !
- باشه بانوی گلم !

یان این را گفت و به هسی آن نگریست که پس ایستاد و آن ها خیره می شوند به هم سپس خاموشی در میان آن ها برپا می شود که ناگهان دی یو گارد گربه می گیرد که هسی آن می گوید :

- دی یو ! این گارد هنایشی 8 نداره .
- چی می گی ؟
- اون راس می گه رقیب !

با لبخندش رو به هسی آن باز گفت :

- ... به راستی هیچ گاردی هنایشی نداره .
- هه ! می بینیم . رقیب !
- تو می تونی . عزیزم !

یان با لبخند شیرینی در هنگامی که می داند این را به دی یو گفته هست ولی به هسی آن می گوید :

- خودم می دونم بانوی گلم !
- با تو نبودم .
- پس از این بایستی با من باشی . بانوی گلم !
- باورمند نباش . رقیب !
- بسیار باورمندم . رقیب !

8 هنایش = تاثیر ، اثرگذاری .

زمانی در خاموشی گذشت که دی یو گارد دیگری گرفت و لبخندی از دهان یان بیرون پرید و دی یو به او یورش برد . گرفتن کوب های دست و پای دی یو تنها کاری که زمان کسل کننده ای یان انجام می داد . دی یو خسته شده بود که پس رفت و لبخند یان را دید که گفت :

- خب، رقیب ! چه طوری ؟
- خسته بودم .
- خسته بودی ؟
- آره . با دیدن لبخندت خستگی یم گریخت . کار خوبی نمی کنی که توی رزم می خندی چون به حریفت نیرو می دی .
- برای اینکه که نیروی من بیش از حریفم هس .
- درسته . درسته . باز آغاز کنیم .

جلو می آید و کوب های نیزه ای دست هایش را چون رگبار گلوله بر یان فرود می آورد و یان تنها و تنها با یک دست آن ها را می گیرد تا این که در کژ و راست شدن تنه ی دست یان که یک کوب با همان دست مشت شده اش به روی دی یو می زند سپس با مشت دیگرش چند کوب مشت به شکم دی یو می زند سپس یک کوب ران چپ به پهلویش سپس گوشه ی جامه اش را می گیرد و زمین می کوبش . او برمی خیزد و کوب بلند پای چپ را پرت می کند که یان از زیر پای او می گذرد و پایش را با یک دست می گیرد سپس کمی روی پنجه می آید و خیز برمی دارد و مشتش را به روی دی یو می زند ، نزدیک ترین مشتش به روی دی یو سپس گوشه ی جامه ی دی یو را می گیرد و با تندى بیش تر و باورنکردنی او را از زمین می کند و بر آن می کوبد . او برمی خیزد و به یان یورش می برد که یان چند کوب پی در پی به رویش می زند و او پس می رود و پایانی را با کوب برگردان پا به سر او به پایان می رساند . کمی پس رفت که بانگ ناله ی دی یو بلند شد .

پرسید :

- تو حالت خوبه رقیب !؟

- آه ! آ ... آره . من حالم خوبه .

- باز آغاز کنیم یا بسه ؟

- بسه .

- دی یو !

- اون راسی که شگرداش حرف نداره .

- واسه هسی آن هم بلند نمی شی ؟

- هسی آن ؟

به هسی آن می نگرد سپس به یان و می گوید :

- خب ، چرا ولی یان ! راست شو بگو تو می خوای منو بکشی ؟

- نه ، من تنها یک چهارم نیروم رو بکار می برم .

- باشه . برای این بار هم آماده هستی ؟

- آره . رقیب !

به لبخند یان نگریست و نیرو گرفت و برخاست و به چشمان او خیره شد . با کوب

های پا که به سر یان پرتاب می کند آغاز می کند و یان با لبخندی آن ها را می گیرد تا این

که کوب پایانی را که به سویش می آید یان روی پنجه می نشیند و پای کشیده اش را به

پایی می زند که تکیه گاه تنش بود و او می افتد . دیگر ناله نکرد و خاموش ماند . یان

نگران شده بود که پرسید :

- هی ! رقیب ! حالت خوبه ؟ ...

بانگی نشنیدند که به سویش آمد بی آن که نگاهی به هسی آن کند که او هم به سوی

دی یو آمده . سرش را گرفت و به رویش زد به آرامی و گفت :

- دی یو ! پاشو .

- دی یو !

چشم هایش بسته بودند در هنگامی که گفت :

- من باختتم ولی باید بهم بگی که شگرداتو بهم یاد می دی .
- بهت یاد بدم ؟ به رقیبم ؟
- آه ! خب به دوستت که می تونی یاد بدی ؟
- چه جوری باور کنم که واسه هسی آن نخوای از راه دوستی ...
- نه ... نه . خب راستش من نامزد هسی آن نیستم تنها می خواستیم تو رو
- حساس کنیم تا خشمگین شی و توی رزم شکست بخوری و چون ...
- چون می خواستم روشن کنم که کاراته شگرای درستی
- نه ، نداره ، هسی آن ! یان راس می گه ...
- نه ، درس نیست .
- چیزی که درست نیست ، روش روشن کردن ته . بانوی گلم ! رقابت سازنده
- هدف ما بود ، نه دشمنی . تو به چشم دشمنی به این رزم ها نگا کردی تازه
- امروز به ما گفتی تنها رزم ، نه تا مرگ .
- باشه . مسابقه ی پسین خودم نشونت می دم .
- هر کی که دلت می خواد بیار یا خودت رزم کن . هر جا که تو بگی ، هر
- زمون که تو بخوای ولی یه جای خلوت که کسی نیس .
- باشه .
- هسی آن ! تو چطور باورمند نمی شی که شگردای کاراته نسبی یه و کارگر
- نیست ؟
- خفه شو . بی عرضه !
- برخاست که برود ولی دی یو جلویش سبز شد و گفت :
- هی ! مگه شرط نکردیم ؟ حالا او برده و تو باید بانوش بشی .
- چی می گی ؟ من با اون ازدواج کنم ؟
- تو خودت گفتی ...
- من ... من ... با این مردک ازدواج نمی کنم حتا یه ثانیه قبل از مرگم .

یان دمی کشید و گفت :

- ول کن ، دی یو ! بانوی گلم این اندازه سنگ دله که سخت می شه دل شو به دست آورد .

- تو چرا ولم نمی کنی ؟ ...

جلو رفت و چشم در چشم یان دوخت و باز گفت :

- ازت خوشم نمی آد . من دیگه پامو این ورا نمی دارم .

- نه ...

- چرا ...

و رویش را سوی دیگر کرد و رفت . یان چشم هایش را بست و خم شد و زانوهایش را گرفت و پس از زمانی که هنوز هسی آن بسیار دور نشده بود ، فریاد زد در هنگامی که دی یو شانه هایش را گرفته بود .

- آخه من دوست دارم ، لعنتی ! دوست دارم ، دوست دارم ، دوست دارم .

چرا نمی خوای بگیری ؟ چرا نمی گیری ؟

رفت و دیگر پیدایش نشد . یان بی تاب و آشفته شده بود . پس از زمانی خواست که دوباره به شهر برود پس گل های پرورش داده اش را برداشت و به شهر رفت تا مانند همیشه آن ها را بفروشد . دسته گل سرخابی در دست گرفت و به جای فروختن آن ها به سوی خانه ی هسی آن رفت . روی در گل ها را لای درزها گذاشت و پشت دیوار کوچه رفت . در باز شد . هسی آن بیرون آمد و گل ها را برداشت . به آن ها نگریست سپس به ته کوچه رفت و رو به روی یان ایستاد و با بیزاری آن را به روی یان پرت کرد و به خانه برگشت و در را بست . یان گل ها را فراهم آورد و ناامیدانه به خانه نگریست که چشمش به پنجره ی باز خانه افتاد و هسی آن که از کنار آن می گذشت . لبخند شیرینی بر لب های یان آمد و به گل ها نگریست سپس دانه دانه گل ها را به سوی پنجره پرت کرد

که هسی آن جلوی پنجره آمد و یان باز هم گل ها را می انداخت به سویش که هسی آن در پنجره را بست . زمانی درازا کشید تا این که در خانه باز شد و هسی آن با بغچه ای سپید آمد و آن را به یان داد . یان درش را گشود و گل های پرپر شده را دید و ناامیدانه به هسی آن نگریست که اندیشه ای به سرش رسید . لبخند زد و بغچه را روی سر هسی آن ریخت و هسی آن با خشم پارچه را از دست یان کشید و راهش را گرفت و رفت به خانه و در را بست . یان باز هم به گل های پرپر شده ی روی زمین نگریست . چکه ی اشکش روی گلبهرگی افتاد . لبخندی زد که دی یو جلو آمد و پس از درودی و سپاسی همه چیز را گفت و با غمناکی که دل سنگ را ریش می کرد باز گفت :

- اون چرا از من خوشش نمی آد ؟
- خب برو خواسگاریش . شاید از این که این کارو نکردی خوشش نمی آد .
- از سوئی درسته ولی از سوی دیگه اگه پاسخ منفی بده چی ؟
- خب یه چیزی ، اگه با خواسگاری خوشنود نشد با زور می پذیره که باهات ازدواج کنه .
- با زور ؟ چی می خوی بگی ؟
- اونو بدزدی سپس
- سپس چی ؟
- نرنجی ها . تنها یه راه چاره که دیدم و بهت می گم . اونو واس خودت کنی .
- نه ، من نمی خوام که اونو آزار بدم و سرافکنده ...
- خب خواست خودته . این جوری تنها می تونی ببینی که با یکی دیگه نامزد کرده ولی اون زمون برای همیشه زن ته . با به دست آوردن تنش ، جان و مهرش واس تو می شه .
- خب ولی دلم خوشنود نمی شه که آزارش بدم .
- خواست خودته .
- بهتره پی در پی برم خواسگاریش تا سرش بپذیره .
- خوبه .

سرآیش⁹ شده بود که دیگر از خواستگاری رفتن در همه ی این یک ماه خسته شده بود و ناامید . به در نگریست که رو به رویش بود . در زد و در باز شد . پدر هسی آن با دیدن یان دمی کشید و کنار رفت تا یان تو رود و رفت که پدر لب باز کرد و گفت :

- بازم تو ؟ وقتی می بینی از تو خوشش نمی آد چرا خودتو اذیت می کنی ؟

توی این شهر این همه دختر هس .

- پدر ! چه کار کنم که دختر شما دل مو برده .

می نشینند که پدر با خمار آلودگی ش می گوید :

- ببین . پسرم ! اگر با هسی آن ازدواج کنی ، بدبخت می شی . زندگی به

کامت تلخ می شه . اگر اون خوشنود بود خب منم می خوام که اون ازدواج

کنه و بره سراغ زندگی آینده اش . ولی الان اون راضی نیس و تو رو

بدبخت می کنه و زندگی یو برات تلخ می کنه .

یان آهی کشید و گفت :

- پدر ! آگه هسی آن زهر مار باشه ، من بازم تشنه ی اونم . شاید اکنون که با

هم گفتگو کردیم خوشنود شد . می شه بانگش بدین ؟

- ای کاش هسی آن خوشنود می شد تا هم از دست تو خلاص می شدم هم اون .

- اون دیگه چرا ؟ من همش می آم .

⁹ سرآیش = غروب .

- اونم همش می گه ول کنم و هی بهش می گم به تو چه دولت چیزی نمی گه تو داری حرف می زنی؟
- خب اون درست ...

که هسی آن از بیرون توی خانه می آید و با دیدن یان می گوید :

- بازم تو؟

یان برمی خیزد سپس پدرش که یان به پنجره می نگرد و می گوید :

- دختر ! تو تا این موقعه ی شب بیرون بودی ؟ چه کاری این اندازه ارزشمند بود که تا کنون بیرون موندی ؟

هسی آن جلوتر می آید و با اخم می گوید :

- به تو چه ؟ تو چه کاره ی منی ؟
- خب راس می گه دختر ! تو کجا بودی ؟ حالا وقت اومدن به خونه اس ؟
- بابا ! مگه گفتم با دخترای دیگه می ریم گردش ؟
- گردش ؟ کجا ؟
- به شما چه مربوطه ؟ اه !
- وقتی پدرت نتونه جلوتو بگیره ، من می تونم .
- شما چه نسبتی با من داری ؟
- چرا نمی تونم جلوشو بگیرم ؟ من هنوزم می تونم جلوی دخترمو بگیرم .
- پدر ! مگه من چی کار کردم ؟
- هیچی فقط نصف شب را افتادی اومدی خونه بی این که متوجه این باشی که کلی مست توی کوچه ها پرسه می زنی .
- خب . پرسه بزنی ، من می تونم از خودم نگه داری کنم .
- آره . چقدم می تونی .
- می تونم .

- دخترم راست می گه ما می تونیم از خودمون نگه داری کنیم و مستحفظ نمی خوایم .

- آره . بابا ، دخترتون شاید اما شما ، اصلاً می بخشید پدر جان ! ولی شما از یه مورچه هم نمی تونی پشتیبانی کنی چه برسه به دخترت که به این زیبایی و تو دل برویی هس .

- تو می فهمی چی می گی ؟

- آره . یه معتاد از خودشم نمی تونه نگه داری کنه چه برسه به یه دختر به این خوشگلی ...

به یاد سخن دی یو افتاد که به او پیشنهاد داده بود که هسی آن را بدزد پس باز

گفت :

- ... آماده هستم که روشن کنم .

- روشن کنی ؟ چه جوری ؟

- همون جوری که بارها به دخترتون نشون دادم که کاراته درست نیست و هنوزم نپذیرفته .

- روشن کن .

- روشن کنم ؟

- آره . آره .

- باشه . ولی نه تنها تو ، هیچ کس نمی تونه ازش نگه داری کنه ، مگر من .

- چه خودستا !

- اکنون می گیری ... بانوی گلم ! ...

به پشت هسی آن جستی زد و کوبی به پس سر او زد و او بی هوش در هنگامه ی

افتادن بود که هم زمان با گرفتن هسی آن بود که شنید :

- داری چی کار می کنی ؟

هسی آن را روی شانه ی راست خود گذاشت و با یک دست او را گرفت و با دست دیگر سر پدر را می گیرد و می گوید :

- می بخشید پدر ! خودت خواستی و اکنون هیچ کس نمی تونه جلومو بگیره .
- بیدار بشه چی ؟ بلایی سرش نیاری .
- پیش خودمون باشه . نه ، هیچ بلایی سرش نمی آرم تنها وانمود می کنم .
- سودی نداره .
- شاید داشت .
- نه ... بذارش زمین .
- نمی تونی جلومو بگیری ...

با کوب تنه ی پا به پای پدر به آرامی می زند و او زمین می افتد و در هنگام ی رفتن می گوید :

- ... هیچ کس نمی تونه .

و از خانه بیرون می رود . کوچه تاریک و خلوت هست و او دم آسوده ای می کشد سپس هسی آن را روی دو دستش می گذارد روی تنه های دست هایش تا روی خفته و آرام دلبرش را ببیند . دل یان انگار از تبیدن دارد کنده می شود و روی چشم های هسی آن می افتد . به دو انگلیسی می رسد که از بانگ شان رویش به آن ها کشیده می شود . لبخندی می زند و روی هسی آن را به سینه اش می گذارد که چشمش به آن ها می افتد . زمین را می نگرد و راهش را می پیماید . و آن دو تا تنها دمی به آن ها نگریستند سپس ریشخندی کردند و از او دور شدند .

آسمان روشن تر شده بود که کم کم خانه اش نمایان شد . لبخندی زد و گام هایش را تندتر می کند . در را گشود و تو رفت . هسی آنش را روی تخت گذاشت . چاقو را برداشت و به سوی رختخواب آمد و لبخندی زد زمانی که به هسی آن می نگریست . آهسته می گفت :

- بیچاره ! چه حالی می شی . الکی !!

خنده ای می کند و آستینش را بالا می زند و چاقو را به سوی دست خود می برد و دستش را می بُرد و چکه های خونس روی متیل سپید می ریزد سپس جلوی خونریزی را می گیرد و چاقو را در کاسه آب می گذارد و خون ها را پاک می کند و گوشه ای جداگانه می گذارد سپس دستش را می بندد و آستینش را روی آن می آورد سپس کاسه را بیرون می برد و گوشه ی در خالی می کند و تو می آید و در را می بندد . به هسی آن نگریست و لبخندی زد و جلو رفت . به آرامش جامه ی او را کند سپس دستانش را پشت برد و بست سپس پاهایش را سپس دکمه های پیراهن خود را باز کرد . خود را به هسی آن می چسباند و او را در آغوش می گیرد . گونه ی هسی آن را می بوسد سپس به خودشان می نگرند . ردای هسی آن را روی خودشان می اندازد سپس به هسی آنش می نگرد سپس بوسه ای کنج لب او می نشاند سپس گونه و پای گوشش را می بوسد سپس همان جایی را می بوسد که کوب زده بود و ناگهان هسی آن جنبشی می خورد که یان با لبخندی از او دور می شود و از کنارش برمی خیزد و ردا را روی هسی آن می اندازد و با لبخندی گوشه ای می ایستد و دستش را سوی دکمه های خویش می برد که هسی آن به خود می نگرد و با هراس به یان می نگرد . زبان باز می کند و می گوید :

- دستامو چرا بستی ؟ من چرا این جوری یم ؟ این جا چه خبره ؟

- دستاتو بستم که زمونی راستشو می شنوی به من یورش نبری چون بازم باهات کار دارم .

- چی می خوای بگی ؟

- چی می خوام بگم ؟ بهتره یه نگا به متیل بندازی تا بدونی چی شده .

به متیل می نگرد و با هراس و ناباوری می گوید :

- تو ... تو ...

- نه ، بانوی گلم ! تو واس من شدی . برای همیشه .

- نه ... نه ... ای کثافت ! تو هوسی ، یه حیوونی !

- کار از کار گذشته بانوی گلم ! و پدرتم نتونست جلومو بگیره . هیچ کس نتونست جلومو بگیره .
 - تونه آشغال ! بلاخره منو بدبخت کردی ...
 - نگران نباش بانوی گلم ! خودم باهات ازدواج می کنم . شهبانوی دلم !
 - من از تو بدم می آد . با این کارت ازت متنفرم .
 - به مراتب این که ازم متنفر باشی بهتر از اینکه که واس یکی دیگه باشی .
 - باور داشته باش که این آرزو رو به گور می بری . من خودمو ...
 - خودتو می کشی ؟ انگار دست و پاتو تا پایان زندگی یت باید ببندم چون تا پایان زندگی یت واس من و پیش من باید باشی . بانوی گلم ! شهبانوی دلم !
- دکمه ها را نبسته بود که جلو آمد و کنار هسی آن خزید و پای گوشش را بوسید و تنها هسی آن کمی جنبش کرد که یان با لبخندی گفت :
- هنوزم نمی دونی چی کار کنی ؟ ها ؟
 - عوضی !
 - عوضی تو هستم . عوضی تو ...
- دستش را پشت گردن هسی آن گذاشت و بی اندازه به او نزدیک شد سپس بوسه ای روی لب هسی آن می کارد سپس دست ها و بازوها سپس لپ و زیرگوش او را می بوسد و سخت تر در آغوش می گیرد و می گوید :
- بانوی من ! بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! بانوی گلم ! بانو خوشگله ! خوشگل
 - من ! شهبانوی دلم ! بانوی گلم ! راسی چه زورت بسپاره ها ! حیف این
 - نیرو که نمی دونی چه جوری باهات از خودت نگه داری کنی .
 - از خودم نگه داری کنم ؟ تو منو خورد کردی . از چی یم نگه داری کنم ؟
 - از جونت ، از سپرده ای که من بهت دادم .
 - سپرده بهم دادی ؟ تو سپرده ای که برای شوهرم بود ازم گرفتی ...
 - اکنون شوهرت منم ، من . می گیری ؟

- تو چه سپرده ای بهم دادی؟
- دل مو ، زندگی مو ، ناموس مو که تویی ...
- تو منو خراب کردی ، منم بهش ادامه ...
- ساکت شو . خفه شو ...
- این کار رو می ک ...
- تو نمی تونی این کار رو بکنی . تو به شوهرت خیانت نمی کنی ...

برخاست و از تخت بیرون آمد . دکمه هایش را می بست و زمانی که می لرزید با خشم می گفت :

- ... تو چرا نمی تونی منو دوس داشته باشی ؟ مگه من چی هستم که نمی تونی منو شوهر خودت بدونی ؟ نمی تونی منو دوس داشته باشی ؟ چم من از انگلیس ها بدترم ؟ چرا نمی تونی منو مرد خودت بدونی ؟ باید چی کار بکنم ؟ تو گفتی من خوردمت کردم ، پس این همه که تو منو خورد کردی هیچی نیس ؟ منی که از همه ی جهان پرمنش تر بودم زیر پاهات خورد و داغون کردی ولی بازم دوست دارم . می خوام بگیرم یا نه ؟ من دوست دارم ... من تو رو می پرستم ، می پرستم ، می گیری ؟ آره ، تو باید با من ازدواج کنی و بهم وفادار باشی . می گیری ؟ می گیری ؟ ...

با خشم روی تخت جلوی هسی آن می پرد و گیجگاه های هسی آن را می گیرد و نزدیک چهره اش می گوید :

- ... می گیری ؟ تو همه چیز منی ، تو تنها کسی هستی که من دارم . تو تنها موجودی هستی که برام گرامی یه و برای منه . می گیری ؟ می گیری ؟
- آره ... آره . می گیرم .
- بی هیچ حماقتی می ری و به پدر می گی که می خوام با من ازدواج کنی .
- با کاری که کردی جواب مردمو چی بدم ؟ بعد از ازدواج سرمو چه جوری بالا ...

- همین که گفتم . بعدش با من . حالا گریه نکن و منو خوررد نکن . خوشتر می آد داغونم کنی ، آره ؟ باشه . بکن . تنها با من زندگی کن . پیشم باش .
- باشه . گریه نمی کنم . می رم می گم ... می رم می گم می خوام با تو زندگی کنم ، با تو ازدواج کنم .
- با کی زندگی کنی ؟ با کی ازدواج کنی ؟
- با تو ، با شین یان .
- آها ! بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! اکنون درست شد . باور کن تو آگه زهرمار باشی بازم تشنه ی تو هستم .

زمانی آرام و خاموش مانده بود و به چشم های هسی آن می نگریست که کمی جلوتر آمد و بر کتف لب هسی آن بوسه ای نشاناد و در هنگامی که کنارش دراز کشید دستش را سوی پشت هسی آن برد و دست های هسی آن را باز کرد و آن ها را گرفت و جای بند را بوسید سپس پاهایش را با خیزی به پایین هسی آن باز کرد و آن ها را هم بوسید . بالا آمد و دست هایش را سوی کمر هسی آن برد و گردن هسی آن را بوسید سپس گونه و لپش را و زیرگوش و پیشانی و چشم هایش را و زیر گردن و لب و سینه اش را و لبش و لپش را و دست ها و پاهایش را بوسید گویی او را داشت می پرستید که در چشم هایش نگریست و لب باز کرد و گفت :

- بانوی گلم ! بانوی من ! شهبانوی دلم ! شهبانوی من ! دل من ! بانوی من !
بانوی گلم !

به پنجره می نگرد که نور آفتاب از آن می گذرد پس باز گفت :

- ... تپش های دل من ! پاشو بریم . امروز عروسی یه . عروسی ما ، عروسی هسی آن ناز با یان ، با من . پاشو . بانوی گلم ! پاشو . شهبانوی دلم !
- مردم چی می گن که من با ...
- با من ، همه چیزش پای من . هسی آن !
- ها ؟

- می خوام امشب تو رو جوری بیارم که شب پیش آوردم .
- چه جوری ؟
- روی دو تا دستام بلندت کرده بودم و تو چشاتو بسته بودی ولی امشب می خوام چشات باز باشه و پرمنش . باشه ؟
- باشه .
- چه زود آروم و رام شدی !

برخواستند و هسی آن جامه اش را پوشید و با هم از خانه بیرون رفتند .

هسی آن رو به روی پدرش به گونه ی شرمگین ایستاد و جلو رفت . پدر به یان نگریست و یان با لبخندی چشمکی به پدر زد و هسی آن گفت :

- پدر ! من پشیمون شدم ...
- از چی ؟
- از ... از ناسازگاری توی ازدواج با یان .
- چم ؟
- چم این که من می خوام با یان ازدواج کنم .
- چی ؟ پس از این همه ناسازگاری با یان ، حالا می خوام باهات ازدواج کنی ؟
- آره . بابا ! مثل این که یادت رفته که منو دزدیده .
- دزدید و چی کار کرد ؟
- دزدید و ... دزدید و ...

به گریه افتاد که یان به آرامی روی سینه ی خود می کوفت که با بند آمدن گریه ی هسی آن از کوفتن دست برداشت و به او نگریست که او هم به یان می نگرد سپس او هم به یان چشمکی زد و لبخند یان را بیش تر کرد و هسی آن باز برگشت و باز گفت :

- منو دزدید و ... منو واس خودش کرد ...

- آگه واس خودش کرده ، خودشم باید پذیرفتاری کارشو به دوش بکشه .
 - آره . پدر خانم جان ! برای باورتون همین امروز ازدواج می کنیم . مگه نه
- هسی آن !**
- آره .

این را با نگاهی به یان و در همان هنگام کشیدن آهی گفت که یان دوباره اندوهگین شد ولی بایستی شاد می بود که امروز روز پیوند با هسی آن هست پس لبخند شیرینی زد با همین اندیشه و به خانه رفت و به تندی همه چیز را برای آوردن هسی آن آماده کرد و به راستی همه چیز زودتر از هر زمانی فراهم آمد و تا نیمروز آن ها با هم پیوند بستند .

بانویش را از روی پشت خود به جلو آورد و روی دو دست هایش گرفت بی آن که دمی بر زمین گذاشته باشد در هنگامی که به سوی خانه می رفت . به چهره ی غمگین هسی آن نگریست که گفت :

- **هسی آن ! هسی آن من ! چی یه ؟ چرا غمگینی ؟ من که گولت نزدم و قالت نذاشتم که انقد پکری . ما داریم می ریم خونه . نترس ، بانوی گلم ! این اندازه بهت مهر می دم تا همه چی برات رویا و خونه ی من که می شه خونه ی ما برات خونه ی آرزوهات بشه .**
- تو یه آدم خودخواهی هستی ، باشه .
- خودخواه ؟ تو نام شو بذار خودخواهی ، خودسری ، خیره سری هر چی می خوای ولی من نام شو می دارم چاره ی پایانی برای پیوند با تو .
- به بهای شرف و آبرو و حیثیت من ؟ نه .
- شرف و آبرو و حیثیت ؟ تو همه شونو داری . اکنون هم .
- نه ، چه طور ؟ با کاری که کردی ؟

یان خاموش ماند و آن هم که به خانه رسیدند . در را گشود و تو رفت و هسی آن را روی تخت و روی همان متیل گذاشت و برگشت تا در را ببندد . رویش را سوی هسی آن کرد و در هنگامی که دکمه هایش را به آرامی باز می کرد جلو آمد که هسی آن با اندوهی به یان گفت :

- مگه کاری هم مونده که نکرده باشی ؟ تو هر کاری خواستی با من کردی .

یان خنده ای کرد و پیراهن و ردای هسی آن را در آورد و کنارش دراز کشید . او را بوسید و گفت :

- پیرهن مو در آر .
- باشه . از این پس من در اختیار تو هستم . من مثل برده برای تو ...
- تو بانوی منی ، نه برده . من زندان بانتم نیستم .
- هر کاری می خوام می تونی با من بکنی ...
- تو حالت خوب نیس . انقد داغ رو دلم نذار . فک کردی من همچین کسی هستم ؟ نه ، هسی آن ! چته ؟ چه مشکلی داری ؟ من اسیرت نمی کنم ...

کمی درنگ کرد و باز گفت :

- ... اگه بهت گفتم تو پیراهن مو در آری واس این بود که تنم دستاتو دریابه تا هستی تو رو دریابم و بدونم خواب نیستم که پیش منی همین و اگه بهت گفتم تا اون زمون بیرون نمون واسه ناامنی بیگانه ها توی شهره . چرا نمی گیری ؟ اگه بخوای در برابر بیگانه از خودت نگه داری کنی دادگاهی می شی . اینه مصونیت قضایی .
- پس اینه مصونیت قضایی .
- آره همینه . بانوی گلم !

هسی آن به آرامی دستش را زیر پیراهن یان برد و پیراهنش را از تنش در آورد و

ناگهان چشمش به زخم تازه ی یان افتاد . پرسید :

- بیان ! دستت چی شده ؟ این زخم تازه اس .

- آره ...

او را در آغوش گرفت و به چشم هایش نگریست سپس سخت تر گرفت و گفت :

- می دونی هسی آن ! چشات ، زمونی که به چشات نگا می کنم ، نمی تونم

بهت راستشو نگم و می ترسم از این که بگم و تو منو رها کنی .

- چرا ؟ مگه این زخم چی یه ؟

- این زخم . خب ، راستش اون خون روی متیل ، خون زخم منه و نه خون تو .

من این جور وانمود کردم تا تو بپذیری که با من ازدواج کنی ولی ازت

خواهشی دارم .

- چه خواهشی ؟

- به من خیانت نکنی . تو می تونی ازم جدا شی با این که این با مرگ برام

یکی یه ولی من بردباری می کنم ولی ... ولی خیانت نکن چون این توی

گوهر درون تو نیس ، توی ارچمندی تو . هسی آن ! تو دختر می مونی ولی

تا زمونی که بانوی منی ، دست از پا خطا نکن . باشه ؟ بانوی خوبم ! بانوی

گلم !

- باشه .

- بانوی گلم ! تو همه چیز منی . پس این که هنوز دختری رو به کسی نگو .

دوس ندارم آب از دهن نالایقا دربیاد .

- باشه .

- بازم بانوی گلم ! منو ببخش . چاره ی دیگه ای ندیدم . آخه تو مانند من کسی

یو دوس نداری . شهبانوی دلم ! بانوی گلم !

بیان هنوز گمان می کرد که با این ها باز هم هسی آن او را دوست ندارد ولی

اشتباهی بود که غم موجب آن بود . در دل هسی آن آتشی از مهر بیان افروخته شده بود .

داشت در کوچه ها به آرامی گام برمی داشت و دسته های گل را می نگریست که دو گل سپید را نگریست که چهره ی یارش در آن نمایان شد . لبخندی زد و آن ها را از دسته جدا کرد و دسته ها را در یک دست و آن دو را در دست دیگرش نگه داشت و در خیابان ها به آن ها نگریست و راه می رفت که یاد سخن هسی آن افتاد که گفت :

((هر کاری می خوای می تونی با من بکنی ... من مثل برده برای تو ... از این پس من در اختیار تو هستم ... تو یه آدم خودخواهی هستی ، من از تو بدم می آد . تو سپرده ای که برای شوهرم بود ازم گرفتی ... تو سپرده ای که برای شوهرم بود ازم گرفتی ...))
این در مغزش می پیچید و او را می آزد . پس از زمانی بود که دی یو او را ید و جلو آمد کمی با هم گام برداشتند که دی یو می پرسد :

- چی شد ؟ خوشنود هست ؟

- خوشنود ؟ ...

خاموش ماند که به یاد پاسخ هسی آن افتاد که در پاسخ به او داد . او گفت :

((به مراتب این که ازم متنفر باشی بهتر از اینکه مال یکی دیگه باشی .))

((باور داشته باش که این آرزو رو به گور می بری . من خودمو ...))

که بانگ دی یو او را از غم این واژه ها بیرون کشید :

- چی شده ؟

- هیچی ...

- هیچی ؟ چرا این اندازه غمگینی ؟

آهی کشید که یک خریدار آمد و چند شاخه گل سرخابی رنگ خرید و از

کنارشان رفت .

- لب باز کن و چیزی بگو .

- تازه نخست شه . امروز نخستین روز ازدواج مونه . تو این همه زمان از من خوشش نیومد و حالا هم همین طور .
- چقد غمگینی ! این جوری که تو غمگینی و حرفی هم نمی زنی گمون می کنه سرد شدی .
- سرد ؟
- آره . گمون می کنه مهرت ، آتش هوسی بوده که خاموش شده .
- اون این جوری فکر نمی کنه ...

((... فکر می کند که چگونه از من جدا شود .))

این دنباله ی سخن او در خاموشی بود که با خود می اندیشید . به یاد سخن های دیگر هسی آن افتاد .

((تو منو خراب کردی ، منم بهش ادامه ... این کار رو می ک ... تونه آشغال !
بلاخره منو بدبخت کردی ... من از تو بدم می آد با این کارت ازت متنفرم . تو منو خراب کردی ، منم بهش ادامه ...))

که دی یو با لبخندی گفت :

- راسی اون دو تا گل چرا از دسته جدان ؟
- توشون بانومو دیدم ، جداشون کردم که بریزم روی سرش .
- بریزی روی سرش ؟

لبخند می زند و می گوید :

- نه ، نه . پرپرشون می کنم و جای بوسه هایی که به چهره اش می زنم ، می دارم .

- چه جور با این آشکار کردن مهرت به تو مهر نداره ؟ هر زنی رو می تونی دلداده کنی با این سخن هات .

- هر زنی رو نمی خوام . تنها می خوام که هسی آن از من خوشش بیاد .

- تو با این کارات و سخن هات تا با لبخندت اونو یک دل نه سد دل دلداده ی خودت می کنی .

و تنها دمی برکشید که به خورشید نگریست که میان آسمان هست و گفت :

- خب دی یو ! دیگه نیمروز شده و ...

- و باید بری و گلا رو به بانوی گلت بدی .

- آره . پس به امید دیدار .

- به امید دیدار .

به سوی خانه می رفت که سه انگلیسی ، یک زن و شوهر و یک مرد دیگر که برادر

مرد بود و یک چینی که برگرداننده بود ، از دور آمدند که زن با شگفتی ایستاد و جلوی

پان را گرفت و به گل هایی که در دست پان بود درست همان ها برای هسی آن کنار

گذاشته بود ، به شوهرش نگریست و گفت :

- چه گل های زیبایی ! جان !

- بله . همه شون زیبا هستند .

- درسته . بهترین گل ها هستن ولی این دو تا بهترین های این بهترین گل هان .

- درسته . چه زیبا گفتی ...

- جان ! این دو گل زیبا رو برای من می خری ؟

- حتما ...

رو به پان کرد و با حالتی که انزجار از آن می بارید با فخر و کبر گفت :

- ... هی ! پسر ! این دو تا گلی که تو دست چپ تو هست رو بده به من .

- نه ، جان ! می خوام که بخریش .

- باشه ...

دوباره رو به یان می کند و می گوید و مرد چینی آن ها را برگردان می کرد

- این گل ها رو چند می فروشی ؟

- فروشی نیست ، آقا !

- چرا فروشی نیست ؟ پول شو دو برابر می دم .

- نه ، آقا ! اینا فروشی نیست . اگر می خواین همه ی این گل ها رو به شما پیش

کش می کنم ولی این دو تا ، نه .

- حتا اگه ده تا بیست برابر پول بدم ؟

- من باورمندم اگر میلیون ها برابر بدین این دو تا فروشی نیست .

- برای چی ؟

- نمی تونم . آقا ! ببخشین خانم ! این دو تا گل فروشی نیست ولی این دسته ...

همه ی دسته های گل را به خانم داد و باز گفت :

- ... رو به شما پیش کش می دم و ازتون پوزش می خوام . اکنون بهتره برم

چون دیر شده .

- چی دیر شده ؟

ولی بی نگاهی از کنارشان گذشت و با گام های تند می رفت که شوهر زن به سوییچ

با اخم می رفت که زنش دستش را گرفت و گفت :

- نه ، جان ! بیا بریم دنبالش تا ببینیم برای چی اون گل ها براش این اندازه با

ارزشه ؟

هر چهار تن به دنبالش می روند . از شهر دور شده اند . بی آن که یان بداند آن چهار

تن پشت سرش در دوری نه چندان بسیاری هستند نزدیک خانه می شود . یان به خانه اش

می نگردد که جلوی خانه هسی آن نشسته هست که با دیدن یان برمی خیزد و گامی جلو می

آید که یان به او می رسد . یان با لبخند با نمکش و با یک دست شانه ی دور هسی آن را

می گیرد و خیره شده در چشم های هسی آن هست که گل ها را روی چهره ی زنش می نوازد و می گوید در هنگامی که آن چهار تن سخن های شان را می شنوند و مرد چینی برای آن سه انگلیسی برگردان می کند .

- هسی آن ! بانوی من ! بانوی گلم ! شهبانوی من ! گمون می کنی که تو رو با گل ها نوازش می دم ولی در اشتباهی ، گل ها رو با تو نوازش می دم .
بانوی گلم ! ...

خم شد و او را بلند کرد و روی چمن ها که آن سوی ترند برد و او را روی چمن ها گذاشت . خودش نشست و سر هسی آن را روی زانو و دست خود گذاشت و تن هسی آن روی پای کشیده ی یان نشست که یان به هسی آن می نگریست و گل ها را روی چهره ی زنش می نوازد به آرامی نسیم بامدادی و به نرمی آب چشمه سار بر زمین . هسی آن را بوسید و جایش را گلبرگ گذاشت . آن چهار تن پشت درخت داشتند به هسی آن و یان می نگریستند که زن آهسته گفت :

- این مرد چه اندازه همسرشو دوست داره !
- ما زمان نامزدی از این ها رمانتیک تر بودیم .
- جان ! هر چند وقت یک بار بیایم ببینیم که چطور هستند ؟

ولی او خاموش ماند که زن دوباره به آن ها نگریست . برخاست و خواست جلو برود . جلو می روند . آن ها با شنیدن آوای پای آن چهار تن برمی خیزند . هسی آن با بیزاری به آن دو مرد نگریست و به یان نزدیک شد . یان نیرنگ را در چشم های جان دید و ابروهایش کمی در هم کشیده شد که زن لب به سخن باز کرد و مرد چینی سخن ها را برگردان کرد .

- سلام ! من ماریا هستم . همونی که اون دو تا گلو می خواست از شما بخره .
- درسته . یادم هس .
- می شه که هر چند وقت پیام و ...

- ببخشید ولی ...
- به عنوان یه دوست که می شه پیام ؟
- ما و شما ؟ دوست ؟
- دوست ، بله ، دوست . از حالا دوستی مون پا برجا می مونه . ما دوست خواهیم بود مگه نه خانم زیبا رو ...
- دست هسی آن را سخت تر گرفت و لبخند مودبانه ای زد تا این که هسی آن داشت ناله اش در می آمد که باز گفت :
- ... و عزیز ! این طور نیست ؟
- که یان با خشم دست جان را گرفت و گفت :
- این طور نیست ...
- سرش را کمی سوی هسی آن کرد و باز گفت :
- ... کمی بردباری کن . بانوی گلم !
- دست هایش را سخت تر از خود او که دست هسی آن را گرفته بود ، می گیرد و می فشارد با همه ی نیرویش که جان دست هسی آن را رها می کند که یان هنوز دست او را رها نکرده با دست دیگر مشتیی به چانه ی جان می زند سپس دست او را رها می کند که او پهن بر زمین می شود . رو به هسی آن می کند و می گوید :
- بانوی گلم ! تو برو توی خونه . این یه ستیز مردونه اس .
- ولی ...
- که ناخودآگاه می غرد و با دندان های به هم فشار آمده می گوید :
- بهت می گم برو تو .
- داشت از کنار یان می گذشت و جان هنوز دراز کشیده بود که گفت :

- مردک احمق !

که هسی آن جلو می رود و به پهلوی جان با روی پای خویش لگد می زند . یان خنده اش گرفته بود که جان برخاست و خواست به هسی آن سیلی بزند که یان دستش را می گیرد در هنگامی که به برادر جان می نگرد که به هسی آن می نگرد و جان با دست دیگرش مشتی به شکم یان می زند که هسی آن با خشم می نشیند و پای جان را چون داس درو می کند و او در هنگامه ی افتادن بود که یان دستش را رها می کند و با لبخندی به هسی آن می نگرد و می گوید :

- برو خونه . بانوی گلم !

هسی آن لبخندی زد که برای یان تازگی داشت چون آن نخستین بار بود که بر او لبخندش را ارزانی می داشت . هسی آن تو می رود که ماریا می گوید :

- ببخشید . ما برای ستیز این جا نیومدیم من تنها می خواستم گاهی شما رو ببینم که پایان عشق تون چی می شه ، فقط همین ولی نمی دونستم که چنین رخدادی رخ می ده ...

یان خاموش ماند که ماریا باز گفت :

- بسیار ببخشید .

- شما که کاری نکردین خانم ! این آقا بود که داشت دست همسر مو می شکست .

- همسر ؟ یعنی شما با هم ازدواج کردین ؟

- آره .

- چند روزه ؟

یان با دو دلی سرش را بالا برد و به جان نگریست سپس به برادر جان که نیشش باز بود سپس به مرد چینی که چشم به دهان او دوخته بود تا چیزی بگوید و او برگردان کند سپس به خانم پیش رویش و گفت :

- چند روز؟ بسیاری یه چهار پنج سالی می شه .
- پس از چهار پنج سال این اندازه مهرورزانه دوستش دارین ؟
- هر آینه با پیش از ازدواج یه ده سالی می شه .
- یعنی چهار پنج سال پیش از ازدواج تون عاشقتش بودین ؟
- آره ... آره ...
- بهتون شادباش می گم . امیدوارم همیشه دلداده ی هم باشین . تا هر روز بیش تر از روز پیش .
- سپاس خانم ! شما خانم مهربونی هستین .
- **جان** ! دیگه باید بریم و این ها رو تنها بذاریم . به امید دیدار .
- به امید دیدار .

داشتند می رفتند که **یان** دست **جان** و مرد چینی را گرفت و سوی خود کشید و به آرامی گفت :

- برایش برگردون ، این بار خانومت این جا بود و نمیدونستی ولی بار دیگه می کشمت چه خانومت باشه و چه نباشه چون دیگه می دونی .
- دستان شان را رها کرد و آن ها رفتند . به دور شدن آن ها می نگریست و به فشار آمدن دست **هسی** آن توسط **جان** می اندیشید . خشم همه ی اندام هایش را می لرزاند به سوی هایش نگریست که رو به خانه کرد و به **هسی** آن نگریست که دزدکی داشت بیرون را می نگریست که به یاد لبخندی افتاد که **هسی** آن زد سپس به یاد بیزاری که در چشمان همسر دلبندهش بود . جلو رفت که به یاد زمانی افتاد که مردک به او ناسزا گفت و او ، همسرش **هسی** آن ، با روی پا به او لگد زد و لبخند **یان** بیش تر شد . نزدیک خانه شد که به یاد زمانی افتاد که **جان** را زمین زد . دیگر نزدیک در است که در را می گشاید . تو می رود و در را می بندد که چشمش به **هسی** آن می افتد که اخم کرده است . **یان** کنارش می رود . **هسی** آن روی تخت می نشیند و **یان** لبخندی می زند و کنارش می رود و می نشیند و می گوید :

- چی شده؟ بانوی گلم!

- به زنه چی می گفتی؟

یان پس از زمانی در شگفتی ماندن هست که خنده ی کوتاهی می کند و می

گوید:

- این نخستین شک تو در نخستین روز زندگی مشترک مونه .

- حرف بزن . چیزی بگو .

- پوزش خواس که گفتم شما کاری نکردین خانم ! این شوهرتون بود که داش

دست همسر مو می شکست . زنه گفت چند وقته ازدواج کردین ؟ برای این

که گمون کنن زمان بسیاری یه و نمی تونن جدامون کنن گفتم چهار پنج سال

هر آینه با پیش از ازدواج ده سال ، ذوق کرد و برامون دعا کرد تازه ...

- دست شو گرفتی چی گفتی؟

- بردبار باش . چو دختر بچه ها شدی ، داشتتم می گفتم ، بیم دادمش .

- دقیق بگو چی گفتی؟

- گفتم این بار خانومت این جا بود و نمی دونستی ولی بار دیگه می کشمت

چه خانومت باشه و چه نباشه چون دیگه می دونی .

هسی آن لبخندش شکفته شده بود که برخاست و سوی اجاق رفت زمانی که می

گفت:

- خب ، اکنون زمان نیمروزانه اس . باورم نمی شه که من یه خوراک درس

کردم .

- چطور؟

- آخه من آشپزی نمی دونم .

- راسی؟

خنده ای می کند که هسی آن هم لبخندی می زند و آوند خوراک را می آورد و به یان می دهد . یان به خوراک می نگرد سپس به هسی آن می گوید :

- خودت چی ؟

- من ؟

- با من می خوری ؟

سرش را می جنباند و جلوتر می آید . یان خوراک در دهان هسی آن می گذارد سپس اندکی خود می خورد . هسی آن با شور می پرسد .

- خوبه ؟

- آره . تنها کمی نمکش بسیار شده . آخه می دونی ؟ من بسیار نمک نمی

خورم ...

لبخند بر لبان هسی آن می خشکید که یان لبش را بوسید و گفت :

- ولی با قند لبات شیرینش می کنم .

خنده ای از دهان هسی آن پرید و یان به لبخند هسی آنش نگریست .

پس از نیمروز که با دسته گل ها داشت می گذشت و می گشت و می ایستاد تا خریدار هایش گل ها را بخرند که سر و کله ی دی یو پیدا شد که پس از درود و خاموشی گفت :

- یان ! چی خوردی ؟ چی شد ؟ بهتر نشده ؟

- هه ! بانوی گلم ، به راستی من خوش بخت ترین مرد جهان هستم چون ...

به یاد سخن هسی آن افتاد که پیش از ازدواج گفته بود :

((تو هم مانند اونایی ... تو هم مانند ... تو هم مانند ... ازت بدم می آد .))

که با غم و خنده ی تلخی باز گفت :

- ... چون بانوم دوسم نداره حتا بدشم می آد از من ولی از من در برابر مرد دیگه پشتیبانی می کنه و در برابر ناسزاش به من بهش برمی خوره .
- خب این چم دوست داره .
- نه ، دی یو ! اون مرد دیگه ، انگلیسی بود . اون از انگلیسی ها متنفره .
- نه ، اون تو رو دوس داره . اون ، یه دختر باید چی کار کنه که بدونی دوست داره ؟
- نمی دونم . راستش با گفته هایی که پیش از ازدواج به من می گفت ...
- نمی دونی ؟ می دونی دوست داره ولی باورش برات سخته ...
- شاید این هم باشه .
- در واقع بیش ترش همینه . ببین پیش از ازدواج به پایان رسید و اکنون باهات زندگی می کنه تازه تو دل هر کسی رو می بری چه برسه به یه دختر سرسخت که تازه باهات ازدواج کردی . تو می تونی . امیدور باش . یان !
- تو درس می گی کوشش می کنم ، همه ی کوشش خودمو می کنم تا از من خوشش بیاد .
- کوشش ؟ اون با کم ترین آشکاری مهتر سخت دل در گرو تو می ذاره .
- دی یو ! تو امیدوارم کردی .
- تو هم همین جور . راسی برای زمانی نیستم گمون کنم یه ماهی نتونم ببینمت چون می خوام برم شانگهای به مادرم سر بزیم .
- باشه و ازش سپاسگزاری کن که چنین فرزند خوبی پرورش داده .
- دی یو خنده ی کوتاهی می کند و با لبخند بیش تری می گوید :
- باشه . به امید دیدار .
- به امید دیدار .

شب بود و هر دو در خواب ، هسی آن در خواب شیرین ولی یان در کابوسی دهشناک که دلش را پاره می کرد . همان نامرد بود که دست همسرش را می فشرد ، در خوابش داشت همسر دلبندهش را می آزد و این برایش بردباری ناپذیر بود و با واژگانی که در خواب با دندان های از خشم به هم کلید شده و بانگی خفه می گفت :

- نه ... نه ... ولش کن ، نامرد ! آشغال ! ولش کن ، چی کارش داری ؟ کثافت !

از خواب پرید . کنار هسی آن می نشیند . خیس از خی بود که خی هایش را با آستینش خشک می کند سپس به در می نگرد . هراس ویژه ی همه ی تن او را فرامی گیرد گویی چشم به راه بود تا هر دم در خانه اش این هنجار خانه اش شکسته شود که همین رویداد را درست در خواب دیده بود :

کنار همسرش نشست است و هسی آن خوابیده که ناگه در شکسته می شود و جان و عده ای اسلحه به دست تو می آیند و او را از همسرش دور می کنند و جان به سمت همسر یان می رود و با حالت خشن و انزجار آوری روی هسی آن می افتد و او را می آزد ...

که او از خواب بیدار می شود . به در می نگرد و هراس در تن او خانه می کند . به پهلو دراز می کشد و هسی آنش را سخت در آغوش می کشد و همان جور خیره به در می نگرد . تا بامداد خوابش نمی رود تا این که هسی آن بیدار می شود و هر دو برمی خیزند و در هنگام ناشتایی خوردن بودند که هسی آن رو می کند به مات و مبهوت بودن یان و به او شانه ای می زند و می گوید :

- یان ! چی شده ؟

- ها ؟ هیچی ... هیچی ...

دمی کشید و با هزار دل شوره گل ها را در دستش جا داد و به شهر می رفت که نگاهی به خانه انداخت و هسی آن که از پنجره به او می نگریست با اندوه ویژه ای گفت :

- بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! نگه دار خودت باش . دل من ! شهبانوی دلم !
- باشه ، نگران نباش . درسته به مهارت تو نیستم ولی باز می تونم از خودم نگه داری کنم .
- امیدوارم بانوی گلم ! شهبانوی دلم !

نیمروز برای نیمروزانه بود که اندیشه ای به سرش رسید . به او بیاموزد که چگونه از مخمصه خود را برهاند . خوراک را خورده بودند که هسی آن پس از شستن آوندها دست هایش هنوز خیس بود که یان آن ها را گرفت و دست هایش را در دست های هسی آن کلید کرد و او را پس برد . به تخت رسیدند که یان او را خواباند و دو پایش را روی دو پای هسی آن سخت نگه داشت و دست هایش را در دست های خویش گره کرده بود به سوی تخت باز کرد و گفت :

- از خودت پاسداری کن . این گاردا و شکلائی مزخرفو بنداز دور . واسه ناموست ، واسه آبروت ، واسه خودت ، واسه منشت ، واسه زندگی یت ول شون کن ، تنها از خودت نگه داری کن .
- چه جوری ؟

- هسی آن ! بانو ! بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! دل من ! تو دندون داری ، دندونات ، دندون . تازه توی هنگامه ای که گاز می گیری دستامو نگا ، می تونی خم کنی ، پاهاتو نگا ، کوب کاری بزنی . می تونی با شکم و یا با لگنت بزنی با پیشونی یت بزنی . آماده ام منو بکشی ولی یاد بگیری این جور زمان ها از خودت نگه داری کنی . اکنون همه ی این کارها رو بکن . چشم به رام . بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! یان برات جون بده از خودت نگه

داری کن . من همون یان هستم که تو ازش متنفری و به زور باهات ازدواج کرده .

یان را گاز می گیرد و در همان هنگام دست هایش را خم کرد و با شکمش که به او می زند او را از روی خود پایین می آورد و با زانو و رانش به اومی زند که یان دست هایش را رها می کند که هسی آن روی تخت نشست و گفت :

- اگه کاری که می خواستم یا کاری که تو کردی رو کرد و نشد چی ؟
- اگه پافشاری کنی و پیاپی بزنی می تونی . تو زورت بسیار بسیاره . دختر ! تو می تونی .
- چرا این اندازه پریشونی ؟ بامداد هم بهت زده بودی .
- دیشب یه کابوس دیدم . دیدم اون لعنتی درو می شکنه و منو از تو جدا می کنه ، آزارت می ده . همین جور که من لعنتی روت بودم ... هسی آن ! یه همچین زمونی دلت پی هیچ کس نره . تنها رزم کن ، رزم .
- باشه . اکنون این اندازه دلتنگ نباش . منم به دل شوره می اندازی .
- دل شوره ؟
- آره . یان ! من از تو متنفر نیستم همون زمونی که دوستم تو به من دست درازی نکردی . از مردونگی یت خوشم اومد . یان ! یان ! ناراحت و غمگین نباش . من بهت بد کردم و در موردت اشتبا کردم ولی اکنون تنها تو رو شوهر خودم می دونم . یان ! منو ببخش که ...

دهان هسی آن را با لبخند و شور فراوانش می گیرد و می گوید :

- بس . خودتو منش تو داغون نکن بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! تو منو امروز دلشاد کردی . بانوی گلم ! شهبانوی دلم !

بازوهای هسی آن را گرفت . بوسه ای بر کنج لبش نشانده و با همه ی هستی یش

گفت :

- دوستت دارم . بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! همیشه دوستت داشتم و اکنون هم
بیش تر . بخند نازنینم !

و هسی آن می خندد و یان بوسه بر لب خندان هسی آن می زند و باز به چشم های
هسی آن نگریست و هر دو می خندیدند .

همان شب پس از شام بود و درست کردن همه ی کارها شان که کنار هم دراز
کشیده بودند و به هم می نگریستند که یان گفت :

- چه امشب ناز شدی ! بانوی گلم ! ...

دمی چشم هایش را می بندد که ناگه به یاد خوابش افتاد و دل شوره او را آسوده نمی
گذارد که باز می گوید :

- ... هسی آن ! اگه خوابم واقعی بشه چی ؟ هسی آن ! من می میرم . دیوونه می
شم .

- منم همین جور . یان ! خب تو بهم یاد دادی که چه جوری از خودم نگه
داری کنم .

یان دم آسوده ای می کشد و لبخندش می شکفت که می گوید :

- راس می گی شاید من بی خودی نگرانم . تو نگرانی منو گرفتی و دور
ریختی اکنون یه بوس ...

او را می بوسد ولی انگار سیری ناپذیر شده بود و پیاپی او را می بوسید و
گویی تازه اشتهايش شده بود ! که لب همسر دلبندهش را می بوسد و تن هسی آنش را
نوازش می کند که پس از زمان های بسیاری به درازا می کشد از او دور می شود و
به چشم های پر شور هسی آنش می نگرد و برانگیختگی بر جانش می آید و می
گوید :

- آره .

هسی آن لبخندی زد و سری جنباند که یان با لبخند بانمکش آرام و آهسته چون نسیمی که بر گندمزار بوزد جامه ی زنش را درآورد و آغاز کرد به بوسیدن ابریشم گندمی همسرش و زمان ها گذشت تا این که سرش را بالا کرد و به چهره ی آرام و کودکانه ی هسی آن نگریست . لبخندش دو چندان شد و بوسه ای بر لب و چشم های همسرش کاشت سپس سرش را روی سینه ی او گذاشت سپس ...

بامداد که هسی آن چشم هایش را گشود ، یان را در هنگامی دید که سرش روی سینه ی او بود و تن یان کنار تن هسی آن . هسی آن لبخندی زد و دست نوازشی روی سر یان کشید که یان چشم هایش را گشود و به هسی آن نگریست که پس از زمانی لبخندی زد و درخششی در چشم هایش آمد و به کندی سرش را کنار هسی آن گذاشت که هسی آن گفت :

- دیشب چی شد ؟ من که خوابم برد . تو چی ؟

- من ؟ من خوابم نبرد و ...

- و چی ؟

روی هسی آن آمد و با شور و همان درخشش ناآشنا نزدیک گوش همسر دلبندهش گفت :

- بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! تو دیگه حسابی واس من شدی .

- ها ؟

زمانی این آوا از گلوی هسی آن بیرون می آمد که نگاه ناآشکاری در چشم هایش داشت و یان با مهربانی و آرامش لب گشود و گفت :

- آره . خوشنودم که آزرده شدن تو رو ندیدم حتا اندکی .

هسی آن دمی درنگ کرد که با دو دستش سر یان را می گیرد و او را بوس باران می کند .

روزها گذشت ، روزهایی خوش در پی هم و چه کسی می دانست که به زودی چه خواهد شد ؟ که زندگی شان پیموده می شد یا نه و به زودی به پایان می انجامید ؟

بامدادی از روزهای آشفته ی همان سال ها بود که برای چیدن گل ها به گلزار زیبایش رفت . باورش نمی شد . گرگی که داشت به دنبال خرگوشی می کرد در گلزار همه ی گل های زیبایش را پرپر و له و نابود کرده بود . باناباوری در هنگامی که دهانش باز و چشم هایش درشت شده بود . سرپا نشست سپس زمانی یکی از گل ها را برداشت و یکی از گلبرگ هایش زمین افتاد که با خشم برخاست و گرگ را گرفت و زمین کوفت و چنان کوب پایی به او زد که به سویی پرت شد و هلاک شد و خرگوش پس از زمانی که به او خیره شده بود کمی جلو آمد که بیان رویش به نگاه خرگوش کشیده شد . آن را گرفت و نوازش کرد . هسی آن کنارش آمد و به گل های پرپر و له شده نگریست سپس به خرگوش . بیان به هسی آن نگریست و گفت :

- بانوی گلم ! اون گرگ لعنتی دنبال این خرگوش بود که گلا رو خراب کردن .

بیچاره خرگوش ، نمی دونه چه جوری از خودش نگه داری کنه .

بیان این را با افسوس می گفت که هسی آن لبخندی زد و گفت :

- چگونه بهش شگردای رزمی تو یاد بدی ؟

به هسی آن نگریست و خندید و توی خانه رفتند . بیان روی تخت نشست و به آرامی

در همان حال که خرگوش را نوازش می کرد در اندیشه بود که اکنون چه کند ؟ چیز

بسیاری در خانه نبود که تنها برای دو سه روز آینده بس بود و نه بیش تر . داشت اشکش

در می آمد که به اندیشه ی کاری افتاد . پس او باید به شهر می رفت تا کاری گیر آورد .
برخاست و خرگوش را به هسی آن داد و از خانه رفت و می رفت که گفت :

- بانوی گلم ! باید برم شهر ، دنبال کار . خودتو بپا . گنجینه ی من !
- باشه . زود برگرد .
- باشه . بانوی گلم !

و به سوی شهر رفت . در همه ی راه خانه به شهر در اندیشه بود که چه کاری می تواند انجام دهد ؟ به شهر رسید . کجا باید می رفت ؟ بیش تر مردم شهر در کافه ها بودند پس به سوی کافه ها رفت . توی یکی از آن ها رفت و در میان دود کافه دار را یافت و سوی او رفت . رو به رویش ایستاد و گفت :

- آقا ! آقا !

سرگرم حساب و کتاب خود بود و داشت در برگه ای چیزهایی می نوشت که با دیرکرد گفت :

- چیه ؟ چیه ؟ چی می خوای ؟
- کار .
- کار ؟ چه کاری ؟

سرش را بالا آورد و به یان نگریست . یان لبخندی زد و در میان نگرانی هایش گفت :

- هر کاری . هر کاری که دارین .
- من کارگر دارم .
- جایی سراغ دارین ؟

یان را ورنانداز کرد و گفت :

- نه . از تو بر نمی آد .
- چرا برمی آد . آقا ! من نیرومندم .
- معادن که کارگر دارن . تا اون جایی که من می دونم کافه ها و خونه هام
- دارن . اداره ها و این جور جاها رم که انگلیسی ها گرفتن و خودشون اداره
- می کنن . انگلیسی بلدی ؟
- نه .
- پس هیچی . چون چند جا می شناختم که برگرداننده می خواستن .
- پس می شه پیدا کردین به من هم بگین ؟ من بازم می آم .
- باشه .
- پس به امید دیدار .
- به امید دیدار .

و نا امیدانه از کافه بیرون رفت و پس از زمانی توی کافه ی دیگری رفت و باز هم در میان دود کافه دار را گیر آورد و رو به رویش ایستاد . مردی چاق بود که لم داده بود .
گفت :

- آقا ! آقا !
- بازور چشم هایش را باز کرد و گفت :
- چیه ؟
- کار می خوام . دنبال کار می کردم .
- کار می خوای چی کار ؟
- هزینه ی خانواده مو بدم .
- تو که کار نداشتی چرا دختر مردمو بدبخت کردی ؟
- کار داشتم . گلزار داشتم که گرگ و خرگوشی اونو داغون کردن .
- صب کن تا دوباره گل هات در بیان .
- بسیار به درازا می کشه تا دوباره رو به راه بشه . آقا ! خواهش می کنم .

- کار موقتی سراغ ندارم .
- همیشگی باشه هم خوبه دیگه گل فروشی نمی کنم .
- چرا توی باغ دیگران گل کاری نمی کنی ؟
- باغ مردم ؟ گل کاری ؟ دود شهر به گل ها نمی سازه که این جا گل کاری کنم . آدما تاب نمی آرن چه برسه به گلا .
- راس می گی . پس مزرعه ی تریاک که می تونی ...
- نه . این کار از من ساخته نیس . همسرم هم نون این کارو نمی خوره چه برسه به من . نون پراکندن تخم بی غیرتی یه .
- یه جا انگار بود . صب کن . ما !

پسرکی جلو ی مرد آمد و گفت :

- بله ؟ رئیس !
- یادته اون معدن داره اومده بود دنبال کارگر ؟
- کی ؟ رئیس ! اون واس یه ماه پیش بود .
- مگه پیدا کرد ؟
- آره . یکی از همین معتادا .
- هیس ! بهت گفتم بهشون نگو معتاد بهشون برمی خوره و نمی آن این این جا . می خوای مثل این بی کار بشی ؟
- نه ... نه .
- پس مواظب حرف زدنت باش .
- چشم . رئیس !

و با اشاره ی دست مرد چاق بود که پسرک رفت . مرد رو به بیان کرد و گفت :

- دیدی که کار نیس .
- باشه . پس می شه پیدا کردین به من هم بگین ؟ من بازم می آم .
- باشه .

- به مید دیدار .

- به امید دیدار .

باز هم ناامیدانه از کافه بیرون رفت و به سوی کافه ی دیگری رفت . دم در ایستاد و به آن نگریست که به یادش آمد این همان کافه ای هست که مست کرده بود و هسی آن او را از استعمال تریاک باز داشته بود . لبخندی زد و تو رفت . تنها دگرگونی کافه را با آن زمان دود و معتادان بیش تر در آن جا دید . رو به روی کافه دار ایستاد که داشت با کارگرش ستیزه می کرد که چشمش به یان افتاد . رو به او شد و گفت :

- چیه ؟

- آقا ! من دنبال کار می گردم . شما سراغ دارین ؟

- کار ؟

- رئیس ! این همون مرده هس که مست بود یه زنه اومد این جا می بردش

یکی از مشتری ها جلوشونو گرفت و اونم زدش .

- کی کیو زد ؟

- این مرده همون مشتری که سر راهشون سبز شده بود رو .

- توی کافه ی من دعوا را می اندازی ؟

- آقا ! اون مردک به زخم بد و بییرا گفت چی کار می کردم ؟

- خب . حالا چی می خوای ؟

- کار .

پسرک به رئیسش نگریست و گفت سپس به یان رو کرد و باز گفت :

- ببخشید رئیس ! ولی آقا ! شما که توی مستی این همه نیرو و زبردستی

دارین چرا استادی نمی کنین ؟

- راس می گه .

- یه نگا به مشتری ها تون بکنین . اینا کونگ فو می خوان یاد بگیرن ؟

- اونایی که سالمن چی ؟

- اونایی که سالمن خودشون بلدن .
- شاید تونستی به سوی ورزش بکشونی شون .
- آره . راس می گه .
- باشه . ولی بازم می شه پیدا کردین به من هم بگین ؟ چون اگه استادی کردن نشد .
- باشه .
- من بازم می آم . پس به امید دیدار .
- به امید دیدار .

از کافه بیرون رفت و تا کافه ی پسین در اندیشه رفت و با خود می اندیشید که چگونه شاگرد فراهم آورد ؟ شاید بتواند آن ها را از افیون اعتیاد برهاند و تندرستی را بهشان بازگرداند تا وابستگی به تریاک از میان برچیده شود و بتوانند استوار در برابر زورگویان و افیون آوران بایستند و آن ها را از کشورشان بیرون کنند .

توی کافه رفت و روی یکی از سندلی ها نشست . به تک تک کسانی که آن جا بودند نگریست . چند تایی خارجی آن جا داشتند به دیگران می نگریستند و این روی یان را به خود کشاند . با خود گفت این ها که زبان او را نمی فهمند پس برخاست و در میان معتادان رفت . دمش در آن هوا برایش سخت بود ولی باید چنین می کرد پس کرد و رفت و نزدیک آن ها نشست . شنید که آن ها با هم چه می گویند .

- تریاکش خوبه .
- تو همیشه همینو می گی .
- نه . این دفه راس می گم . خیلی باهاش حال می کنم .
- تریاکای سر **مورد/اک**¹⁰ حرف ندارن .
- آره . اون تخمای اصل می آره و می دن بکارن .

- پولداره ، خارجی یه چرا اصل نیاره ؟ اصل شم می آره . داره ، پول شو داره .

که یان لب باز کرد و گفت :

- پول شو از کجا داره ؟

- پول شو ؟ داداش ! اون این همه معدن و مزرعه داره این ورا .

- کدوم ورا ؟

- انگار هیچی نمی دونی . همین جا شایدم توی شهرا و دهاتا و روستاهای

دیگه هم داشته باشه ولی من که فقط می دونم این جا چی داره .

- آخه من تا کنون تو نخش نرفته بودم . این همه دارایی رو چه جوری به

دست آورده ؟ یه خارجی ؟ اونم این جا توی این کشور و این شهر ؟ این

همه دارایی ؟

- چی می خوای بگی ؟

- تا جایی که من می دونستم کسی چیزی به خارجی ها نمی فروخت پس اونا

چه جوری خونه ها و زمین ها و معدنامونو صاحب شدن ؟ از چه وقت ؟

- با پول .

- آخه زمونی که نمی فروختن چه جوری آخه ؟ از کی ؟

یان دید که آن ها در اندیشه رفته اند پس باز گفت :

- تا ما نمی فروختیم اونا این همه فخر نمی فروختن بهمون که عارشون بیاد با

ما هم سخن بشن از کی این همه خار شدیم ؟ ...

برخاست و نزدیک تر رفت و کنارشان نشست و آن ها هم چنان خاموش بودند

پس باز گفت :

- ... از زمونی که تریاک اومده تو کشور ما این جوری شده . خود خارجی ها

سوی تریاک نمی رن ؟ نگا کنین اون چندتا خارجی یو ...

همه به سوی آن ها نگر بستند ولی باز با بانگ یان به او نگر بستند که یان می گفت :

- ... اگه چیز خوبی بود خودشونم استعمال می کردن پس بی برگشت چیز خوبی نیس و افیونه .
 - ولی این قانونی یه ...
 - درسته ولی کی قانونی یش کرده و چرا ؟ همین خارجی ها این قانون رو گذاشتن مانند قانونای دیگه ولی چرا ؟ بهتون می گم چرا ، چون تریاک ما رو از هوده دور می کنه و زمونی که هوده نداشته باشیم می شیم بی هوده .
 - از زمونی که تریاک به دست مون دادن و ما گرفتیمش و زمین و کشورمونو تو دست اونا دادیم و اونا گرفتن . نگا کنین ، توی خیابونا خلوت خلوته کسی نیس ولی توی کافه ها پره ولی پر دوده پول چی ؟ یه نگا به جیب تون بندازین ببینین چقد دارین ؟
 - تو داری چی می گی ؟ ایناهاش من پول دارم که اومدم کافه تریاک استعمال کنم ؛ فک می کنی اگه نداشم کافه دار رام می داد پیام تو ؟
 - چقد داری ؟ داری که زمین و کشورتو پس بگیری یا داری تا بیای کافه و تریاک استعمال کنی ؟ خانواده ات چی ؟ چی اونا رو سیر می کنه ؟ زمونی که خماری اونا تو رو چه جوری می بینن ؟ یه شوهر و پدر شاداب و نیرومند که می تونن بهش ببالن یا یه کسی که ناتوانه و دنبال استعمال تریاکه تا ازشون دور بشه ؟
 - تو داری به ما توهین می کنی .
- با لبخندی برخاست و گامی پس رفت و گفت :
- آره . بیا بزن تو گوشم . من دارم بهتون توهین می کنم بیاین همه تون حساب مو برسین .
 - عددی نیستی که حساب تو برسیم .
 - پس بیاین این عددی نیست رو بندازین بیرون .

که کافه دار آمد و گفت :

- دعوا می خوامی به پا کنی ؟
- نه . می ریم بیرون . خوبه ؟
- آره . برین بیرون خوبه .
- پس هر کی گمون می کنه که نیرو داره تا با من رزم کنه و معتاد به تریاک
نیس بیاد بیرون برای رزم . زود باشین . من بیرون نمی رم مگر با کسایی
که می خوان نشون بده معتاد نیس .
- هی ! جوجه ! زیادی داری جیک جیک می کنی .
- هارت و پورتو بذار کنار و بیا رزم کن .
- باشه .

از رویش می شد دانست که نشئه است و تار می بیند و تلو تلو می خورد ولی باز به
سوی یان آمد . نزدیک یان که شد روی زمین افتاد . یان پوزخندی زد و به دیگران
نگریست که دیگری گفت :

- اون خیلی استعمال کرده بود والا چه جوری می ریم خونه و با زنامون می
خوابیم ؟
- دُرس سخن بگو . غیرتت کجا رفته ؟
- دستش را پایین می آورد و شرمگاهش را نشان می دهد که یان می گوید :
- پس تو چرا پا شدی ؟ تو که اونم نداری .
- خفه شو . ساکت باش .

و به سویش یورش برد که یان تنها جایش را دیگرگون کرد و او روی میز افتاد
که کافه دار گفت :

- چه خبرتونه ؟ مگه نگفتم دعوا نکنین .

- نه . گفتمی دعوا می خوای به پا کنی ؟ گفتم می ریم بیرون این ها نمی آن بیرون تازه اون یورش برد و خودشم خورد به میزت ، من که حتا هل شم ندادم .
- درسته . تو راس می گی .
- سوی مرد افتاده بر زمین رفت و گوشه ی جامه اش را گرفت و گفت :
- زود باش پاشو . باید خسارت منو بدی .
- ولی با شنیدن سخن یان راست شد و شنید که یان می گوید :
- دیدین که اینا نمی تونن خودشونو نگه دارن چه برسه به زن و بچه شونو .
- برای این کار باید ولش کنین ؛ اعتیاده که به چیز دیگه خوی کنین ، سرگرمی یه ؟ به چیز دیگه سرگرم بشین .
- به چی ؟
- به ورزش ، به گونگ فو خودمون . اگه کار کنین دیگه زمان تون به خمار بودن و نشئه بودن از دست نمی ره و دیگه می تونین سربلند باشین بی نیاز به تریاک .
- آره . از فردا ولش می کنیم و ورزش می کنیم .
- از فردا ؟ کدوم فردا ؟ امروزو نساختی چه جوری به اندیشه ی فردا هستی ؟
- پس از حالا ؟
- آره . شما ها می تونین ولش کنین . کرم ابریشم بسیاری توی پیله ی تنگ خودش زندگی می کنه و تاب می آره سپس پوست شو رها می کنه تا پروانه شه ، شما از اون کم ترین ؟ نه ، شما مردای چینی هستین پس می تونین .
- ولی برای گونگ فو کار کردن به یه استاد نیازه ، اونو از کجا گیر بیاریم ؟
- من خودم بهتون یاری می رسونم .
- چقد می گیری ؟
- همون اندازه که برای تریاک می دین .

- یعنی نفری دو سکه می خوای؟

یکی از آن خارجی ها جلو آمد و به زبان چینی گفت :

- می دونی نفری دو سکه؟ ما الان بیست و سه تاییم و نفری دو سکه می شه
چهل و شیش سکه .

- خب ، خوبه ... چرا بد باشه؟ کاسبی خوبی یه .

- کاسبی؟

- آره . این همه سخنرانی کردی که این جا واسه ورزش کردن دکان باز کنی ...

- خفه شو . مردک اجنبی ! اگه من می گم همون اندازه که برای تریاک می

دن ، برای گونگ فو بدن ؛ برای تندرستی شونه ...

- برای تندرستی شون نیس ، دلایلش فقط پر کردن جیب خودته .

- پر کردن جیب خودم؟

- آره . مگه تو دنبال کار نمی گردی .

- آره .

- پس برای پر کردن جیب خودت اونا رو می خوای شاگرد خودت بکنی .

یکی از آن معتادها با صدای بلندش گفت :

- آره . این مرد راس می گه . می خواد جیب خودشو پر کنه .

یان با خشم پیش رویش آمد و در چشم هایش نگریست که شنید مردک می گوید :

- چیه؟ از این که کاسبی تو کساد کردم ناراحت شدی؟

- نه ، از این که به هنرم گفتی کاسبی خشم گین شدم ...

برگشت و رو به دیگران کرد . به تک تک شان می نگریست زمانی که می

گفت :

- ... وگرنه این خواست خودشونه که پول شونو برای تندرستی و سربلندی هزینه کنن یا نشئگی و سرافکندگی و خاری . من هیچ پافشاری نمی کنم چون این با خودتونه که می خواین باز هم سرافکنده و خار و کوچک باشین و کشورتونو زمین تونو زن تونو دست بیگانه ها به ودیعه بذارین یا این که می خواین سربلند و پرشکوه و مرد باشین و اونا رو از چنگ شون در بیارین ، همین .

و در هنگامی که بسیار رنجیده بود از کافه بیرون رفت و دیگر کسی دل سخن گفتن در برابر آن چندتا را نداشت .

زمان ها گذشت و روز به پایان رسید و نه تنها آن روز که پنج روز پس از آن هم در بیکاری به پایان رسید و او هر روز ناامیدانه تر از دیروز به خانه باز می گشت تا روی هسی آن را ببیند که پس از رسیدن ناامیدانه ی شوهرش ، خنده ی زیبایش اندوه نومییدی می گشت و چه دم هایی اسف ناک تر از این ؟

روز ششم داشت دیوانه می شد که گوشه ای نشست و کز کرد پس از زمانی بود که یک مرد با چشمان یخی جلو آمد و نشست و دستی روی شانه ی یان گذاشت و با لهجه ی ناآشنایی گفت :

- می توانم کمک تان کنم ؟ آقا ! شما غمگین هستید . می توانم کمک تان کنم ؟
- کار ، کار . تنها کار بهم بدین ، همین . این بزرگ ترین کمک شما به منه . هر کاری ...
- چه عالی ! بسیار عالی ، من برات کار دارم . در یک کاخ که کارگری مرده تو عوضش مشغول می شوی .
- بسیار خوب . ازتون مچکرم . کی ؟
- حالا . حقوق تو هر روز می دهیم .
- بسیار سپاسگزارم .
- زود باش .

برخاستند و با هم به راه افتادند . در کاخ رو به روی شان باز شد و آن ها وارد شدند . از میان سبزه ها گذشتند که گل های سرخ و بنفش و سیاه پژمرده ای داشت تا این که به ساختمان رسیدند . وارد اتاقی شدند که صاحب خانه ی خارجی مانند سلطانی روی تختش لمیده بود . مرد لب باز کرد و گفت :

- قربان ! کارگری عوض آن کارگر قبلی کشف کردم ...

سر یان را پایین آورد تا او تعظیم کند و او به کندی ناشی از کراهتش به اجبار خم شد و راست شد تا این که مردک ادامه داد .

- ... احترام بذار . پسر ! می بینید ؟ عالی جناب ! چه پسر خوب و حرف گوش کنی هس ؟ این بهترین کارگر این کاخ خواهد بود .

صاحب خانه با حالت حاکی از تکبر و حيله ای یان را ورنه انداز می کند که با نگاه مودبانه و عاقل اندر سفیهی می گوید :

- عالیه . ببرش تا عصر تا نهایت قدرتش ازش کار بکش ، ببینم چه طور کار می کنه ، اگه عالی کار کرد بیارش تا بهش حقوق شو بدم .
- چشم قربان ! تعظیم کن . پسر !

تعظیم دیگری کرد . پایین رفتند . او را به معدنی تاریک برد . تنها شعله های کم سوی فانوسک ها آن جا را روشن می کرد تا کمی قابل دید باشد . پیش رفتند و به ته تونل رسیدند . مردک به یان کلنگی داد و او زمین را کند . آن جا تنها سه تن بودند که با مرد چشم یخی که برای تنظیم محصولات معدن آمده بود چهار تن می شدند . دو تن دیگر لاغر اندام تر و خمیده تر بودند . خی هایش حسابی درآمده بودند که مردک برخاست و سمت یان رفت و کلنگ را از او گرفت و بیل را بهش داد که به پشتش زد و گفت :

- آفرین ! کار کن ... کار کن . این خاکا رو با بیل بریز توی این چرخا .
- باشه . قربان !
- باشه قربان ، نه . چشم قربان !
- چشم قربان !

همه ی این سختی ها و توهین ها و تعظیم ها را تنها و تنها برای هسی آنش بردباری می کرد و شکیبایی . با هر بیلی که خاک را گرفته و در چرخ می ریخت تنها این او را آرامش می داد که در پایان روز می توانست به هسی آن بگوید که کار پیدا کرده و می توانند خوراک فراهم آورند و دیگر گرسنه نخواهند بود . با خستگی بسیاری

خاک ها را در چرخک ها می ریخت تا این که پر شد و با اشاره ی همان مردک به سختی و کندی بیش تری دسته های چرخک را گرفت و به سوی بیرون معدن می برد هنگامی که در همه ی آن زمان داشت در رویاهایش خوراک هایی را گزینش می کرد که هسی آن دوست داشت گویی داشت می دید که آن ها را با هم دارند می خورند و به خوشی با هم سخن می گویند و می خندند . کم کم نور بیرون به چشم هایش خورد . نور خورشید چشم هایش را می زد که آن ها را تنگ کرد و دوست داشت که هنگام خروج از معدن تاریک بی درنگ چشمش به همسر نازنینش بیافتد ولی چنین نشد و او را ندید . خاک ها را خالی کرد و یه توی معدن رفت . در راه گرسنگی و سستی بر او چیره شده بود ولی باید باز انجام می داد .

ساعت ها همین طور گذشت و هر آن بر بیان سخت تر و سخت تر می نمود ولی بیان این سختی ها را به یاد لبخند همسرش بردباری می کرد تا این که ساعت کارشان پایان یافت . آن سه تن پشت سر هم ایستادند . صاحب خانه همان طور لمیده بود و هر چند وقت دستش لای موهای قرمزش می برد و چشمان میشی اش را به کارگران می دوخت . به اولی اشاره کرد . او جلو آمد و صاحب خانه بسته ی قهوه ای را به او داد و او با خوش حالی رفت و صاحب خانه به دومی اشاره کرد و او جلو رفت و یکی دیگر از آن بسته ها را به او داد و او با یأسی از کنار بیان گذشت . صاحب خانه به بیان اشاره کرد . او هم با بهت جلو رفت و صاحب خانه به سوی بیان یکی از همان ها را پرت کرد و او با اخمی آن را گرفت به آرامی و از کنار مردک مدیر می گذشت که بسته را باز کرد . آه !

آه ! باورش نمی

شد ، پس از یک روز کار و «چشم قربان» گویی ها و تعظیم ها و جان کندن ها و عذاب ها و تحمل ، مردک پست به جای دستمزد به او تریاک داده است . همه ی رویاهای شیرینش نابود شده بود . اکنون برای هسی آنش چه ببرد ؟ پاسخ گرسنگی و امید او را چه دهد ؟ برگشت چون دیگر نمی توانست ساکت شود . رو به روی مردک ایستاد بی آن که به بودن خارجی هایی رو کند که چند روز پیش در کافه با او جدل می کردند . بیان با خشم گفت :

- آقا ! این چیه ؟ من دستمزدمو می خوام . پول می خوام ، نه تریاک . من که معتاد نیستم ...

- خب یه بار استعمال کن ببین چه حالی می ده ، مشتری یش می شی ...

- پول می خوام که غذا بخرم ، تریاک که کسی نمی خواد ، آدمو هم که سیر نمی کنه . این چه ظلمی یه ؟ من مثل گاو کار نکردم که تریاک بهم بدی که برم تریاک استعمال کنم .

- ظلم؟ پسره ی احمق! همین که هست. همه آرزوشونه که یک گرم از این اکسیرو بهشون بدن و تو این حرفا رو می زنی؟ هیچ جا تریاک اصل به کسی نمی دن دیگه جای پولو گرفته از اونم باارزش تر.
- برای شما باارزشه. اگه چیز خوبی بود شما خارجی ها ازش استفاده می کردین. چرا دستمزد ما باشه؟ اگه خوبه چرا دستمزد شما نباشه؟ اگه این اندازه باارزشه بیا بگیرش و تو به جاش به من پول بده.
- پسره ی خیره سر! داری به قومیت و ملیت من توهین می کنی؟ می تونم به جرم اهانت به یه انگلیسی بدم بازداشتت کنن و فک نکن همون جا تموم می شه بلکه خانواده ای برات نمی مونه فهمیدی؟ یا کار می کنی و همین حقوق ته و صدات در نمی آد یا تو و خانواده ات رو نابود می کنم. تا چند روز بهت فرصت می دم اگه این کارو همین جوری خواستی که هیچ، اگر نه از این جا برو گورتو گم کن تا ببینی چه بلایی به سر زن و زندگی بیت می آرم.
- فک نکن ارباب سر قولش نمی مونه هستن کسایی که شهادت بدن به حرفش عمل می کنه یا نه.

در میان بهت و حیرت از حقوق ساعت ها زحمتش بود که ناامیدانه از کاخ بیرون رفت. داشت از غم می مرد. اگر او با آن بسته به خانه می رفت چه می شد؟ اگر این بار با دست خالی به خانه می رفت چه می شد؟ به سوی کافه رفت. همان بخش که برای معتادان بود. جلوی آن ها ایستاد که همه ی منش و اندیشه هایش را کنار گذاشت و گفت:

- این جنسو می خرین؟
- نه... بابا! نمی خوایم. مجانی بهمون می دن تازه با پول هم به اندازه ی یه چای می دیم و به اندازه ی یک ماه بهمون تریاک می دن.
- خب، همه شو می دم دو سکه...
- دو سکه؟ نه... نه نمی خرم.

- آقا ! خواهش می کنم ، یک سکه .
- یک سکه ؟
- آره . آقا ! خانواده ی من منتظر من هستن ...
- خانواده ی من منتظر من هستن .
- آقا ! سه روزه که چیزی نخوردن .
- خب یکی دو پک بزن سیر می شی .
- چی می گی ؟ من سیر می شم . زنم ، بچه ام . اونا که دیگه سیر نمی شن .
- استعمال نمی کنن که ...
- خب . سیر می شی . همه سیر می شن .

نامیدانه به سوی بیرون کافه رفت . چه می توانست بکند ؟ گرسنگی و سستی و اندوه آن اندازه به او چیره شده بود که چون تکه گوشتی گوشه ای افتاد و در هنگامی که به بسته می نگریست به یاد همسرش افتاد . داشت دیوانه می شد . به یاد سخن آن نامردها افتاد .

((سیر می شی ... سیر می شن .))

((می تونم به جرم اهانت به یه انگلیسی بدم بازداشتت کنن و فک نکن همون جا تموم می شه بلکه خانواده ای برات نمی مونه فهمیدی ؟ یا کار می کنی و همین حقوق ته و صدات در نمی آد یا تو و خونواده ات رو نابود می کنم . تا چند روز بهت فرصت می دم اگه این کار و همین جوری خواستی که هیچ ، اگر نه از این جا برو گورتو گم کن تا ببینی چه بلایی به سر زن و زندگی یت می آرم .))

((فک نکن ارباب سر قولش نمی مونه هستن کسایی که شهادت بدن به حرفش

عمل می کنه یا نه .))

این گفته ها در سرش می پیچید و اشک را در چشم هایش پر کرد . دیگر نمی دانست تاب آورد . هسی آن خوب و مهربانش را چه کند ؟ با غم و نومیدی گرسنگی او چه کند ؟

هیچ ، تهدید مردک خارجی را به یاد آورد که نابودی و پاشیدگی خانواده اش فرجام عدم همکاری با آن ها بود . چه می توانست کند ؟ چه می توانست کند با آن حقوق منحوس ؟ جز یک کار ، برخاست و با همه ی اندوه و گرسنگی و سستی یش و همه ی ناچاری یش و به راستی همه ی این ها تو رفت و بساط را برایش جور کردند .

- بفرمایید ، شما کارگرای معدن این جا مهمان هستین .

و **یان** از آن یکی استعمال کرد . او احساس کرد که تمام قوایش رفته و در شکمش جمع شده است که سیر شده است . گویی سیری به جای نیروی خویش و الوده شدن مغز و خونس از حقوق لعنتی نفرین شده اش آمده . یکی از آن ها به او نهیب زد که زیاد دارد استعمال می کند . **یان** نگاهکی به آن ها کرد که دانست آن ها همان کسانی هستند که چند روز پیش با آن ها گفت و گو می کرد و اکنون او هم به جمع آن ها پیوسته بود . او بساطش را جمع کرد . چشم هایش تار می دید و ندانست چه کسی به او چند چکه خوشبوکننده با بوی عجیبش پاشید که **یان** او را پس زد و از آن جا بیرون رفت و بقیه ی دستمزد شومش را توی پر شالش پنهان کرد و راهی کوچه ها شد . جلوی دیدگانش پیاپی تیره و تار می شد . پیش خود می گفت شاید بهتر است آن را بخورد تا هم با چنین کسانی دم خور نشود هم گرسنگی یش برطرف شود ؛ ولی با گرسنگی **هسی** آن چه کند ؟ در اندیشه فرو رفت ولی سپس گفت حالا یک فکری می کنم .

با گیجی و منگی در را باز کرد و جلو آمد . خود را روی تخت انداخت . پشتش به آسمان و شکم بر تخت در هنگامی چهره اش به سوی **هسی** آن بود که به او می نگریست تا این که دیدگانش را اشک پر کرد . به او خیره شده بود . چشم هایش را بست و اشک هایش روان شد بر گونه های گندمی **یان** که **هسی** آن هم اندوهگین شد و جلو آمد . کنارش نشست و دستش را روی پشت شوهرش گذاشت و آن را مالید تا خستگی یش بیرون رود که لب باز کرد و گفت :

- **یان** ! شاه دلم ! این اندازه خودتو ناراحت نکن . همه چی رو به راه می شه .

- هیچی رو به راه نمی شه . بانوی گلم ! من تو رو بدبخت کردم . ای کاش اون حماقتو نمی کردم .
- کدوم حماقت ؟ یان ! من با تو بدبخت نشدم ، تو منو بدبخت نکردی . امیدم ! تو منو خوش بخت کردی . تو بهترین مرد جهانی ، تنها مرد جهانی .
- هسی آن ! تو مهربون ترین و قانع ترین زن جهانی . هسی آن ! تو چند روزه که گرسنه ای ...
- تو هم گرسنه ای . من در شادی و غم با تو شریکم با تو ...
- همدردی ولی من نمی خوام باشی .
- بس کن . شین یان !

خاموش ماند ولی شب پسین هم چنین چونی ¹¹ بر او چیره شد و بدتر که به خانه آمد و همان جور خوابید که شب پیش خوابیده بود . همه ی بسته را استعمال کرده بود که چشم هایش را بست . هسی آن کنارش آمد و پشتش را مالید .

- بانوی گلم ! ...

این را با بی جانی می گفت که پس از درنگی باز گفت :

- ... شهبانوی دلم ! بانوی گلم ! دل من ! بسی گرسنه ای . می دونم . اون خرگوشو بکش و بخور و منو بیدار نکن ...
- تو گرسنه ای . باشه . درس می کنم ولی خواب تا درس بشه و ازش بخوری ...
- نه ... من سیرم . تو بخور . فردا زود بیدارم کن ...
- چرا ؟ آخه چه جوری سیری ؟ دو شبه که روی ماه تو ندیدم ...

یان را نوازش می کرد زمانی که مانند یان روی تخت دراز می کشید و به یان می نگریست .

¹¹ وضع ، وضعیت ، حال ، حالت ، چگونگی .

- ... آخه این درسته که منو دلداده ی خودت کردی و اکنون تا می آی خونه می خوابی که نبینمت ؟ ...
- این جوری نگو . من از تو دوری نمی کنم . منم به مهر تو به خونه می آم . باور کن بسی خسته ام ...
- می دونم ولی کاش این زمون گل می کاشتی تا دوباره رشد می کرد ...
- خوش خیال ! چند هفته ای به درازا می کشه تا گل ها رشد کنن .
- به جاش پیشم می موندی .

یان لبخندی زد و دستش را روی بازوی هسی آن گذاشت و لب همسرش را بوسید سپس به چشم های هسی آن نگریست که آوای شکم هسی آن از گرسنگی به گوشش رسید و لبخند بر لبش خشکید و پس از کمی دوباره او را بوسید و در همان بوسه به خواب رفت . هسی آن سر یان را بالا برد و آن را بوسید سپس سرش را روی بالشت گذاشت و دوباره او را بوسید و کم کم او هم به خواب رفت .

روزها گذشت و هسی آن گرسنه تر و یان معتادتر می شد و یان از نحیف تر شدن و آوای شکم هسی آن از گرسنگی هر روز بیش تر رنج می کشید تا این که دیگر نتوانست گرسنگی هسی آن را بردباری کند ، هنگام گرفتن حقوق شوم بود که با حالت عجز به صاحب خانه گفت :

- قربان ! می شه از حقوق کم کنین و به جاش یه ظرف غذا بدین ؟
- کوفت بخور . تو که هر روز پنج گرم تریاک می ریزی توی شکمت . دیگه چی می خوای ؟
- قربان ! برای خودم نمی خوام . برای همسرم می خوام .
- اوه ! چه فداکاری بزرگی ! شرط داره .
- چه شرطی ؟
- یک ظرف غذا در مقابل هم آغوشی با زنت ...
- شما ؟ قربان ! این شماییین ؟ زن شما که خوشگل تر از زن منه .

- تنوع لازمه برای زندگی ، تازه این طوری در عوض غذا ، نه به من مدیونی و نه از حقوقت کم می شه .
- قربان ! همه ی حقوقم رو ندین و ظرف غذا رو بدین .
- مردک حرف حالیت نیست ؟ می گم زنتو بده تا بهش غذا بدم . حقوق تو به چه دردم می خوره ؟
- قربان ... قربان ! کمی به من فرصت بدین .
- فرصت نمی خواد که . زنت ، عزیزت حالا گرسنه اس ، چند وقته گرسنه اس و تو سیر شدی و اون گرسنه مونده ؟ با یه دفه که چیزی نمی شه . نه اون به تو خیانت می کنه و نه تو به اون .
- انقد به فکر خودت نباش . به فکر گرسنگی زن بیچاره ات باش .
- یادت باشه ، اطاعت امر نکنی ، زنت با زجر کشته می شه ، از گرسنگی با شکنجه می میره و دستت به جایی بند نیست .
- جلوی چشمت زنت پرپر می شه و می میره . تو اینو می خوای ؟

زمانی اندیشید و گفت :

- باشه . قربان ! ...

این را در هنگامی که نومید و سرافکنده و اندوهگین بود و بانگش می لرزید

می گفت :

- ... قربان ! شما ظرف غذا رو ببرین به خونه ی من و به اون بگین یان گفت بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! من دیر می آم تا با شکم سیر امشب بخوابی . اگه اینو نگین اون مقاومت می کنه .

نومیدانه می رفت که صاحب خانه گفت :

- کجا ؟ حقوقت .

یان برگشت و بسته را با دست های لرزان برداشت و با چشم هایی پر از اشک به خیابان زد . در خیابان گام برمی داشت . باورش نمی شد که همسرش را به این آسانی در برابر غذا ، در برابر یک ظرف غذا فروخته است ولی پس از آن به خود قبولاند که آن ظرف غذا برای زنده ماندن تنها همسرش است و نه خودش .

گام برمی داشت که دی یو به او رسید . باورش نمی شد که یان تا این اندازه لاغر و شکسته شده باشد . بازوهای یان را گرفت و شل بودن آن ها را دریافت سپس در چشمان بی جانش نگریست و لب باز کرد و گفت :

- یان ! تو چه بلایی سر خودت آوردی ؟
 - دی یو ! من اشتبا کردم ، نه ؟ از اول شم حماقت کردم که دختر به اون پاکی و خوبی رو بدبخت کردم . من ... من ... دی یو !
 - چی شده ؟
 - اون ... اون یه هفته داره گرسنگی می کشه . مگه اون چه گناهی کرده ؟
 - گرسنگی ؟ چی شده ؟
 - من بی کار شدم ، بی کار شدم . دنبال کار می گشتم . دی یو ! همه چی مو از دست دادم ...
- و همه چیز را برای دی یو گفت تا آن جا که برای فروش تریاک به کافه رفته بود که گفت :

- باورم نمی شد که من داشتم تریاک می فروختم . مگه کسی می خرید ؟ نه ، حتا یه سکه ، دی یو ! یه سکه ... نمی دونم آگه به همه شون به جای پول تریاک حقوق می دن پس پول از کجا می آرن ؟
- از فروش زناشون .

یان بهت زده به دی یو نگریست در هنگامی که بسیار نگران شده بود . پس از زمانی دی یو باز گفت :

- خب ... استعمال نکردي که؟ یان! تو رو به مهرت به همسرت هسی آن سوگند بگو .
- رفتم و بیش تر از سه گرم شو استعمال کردم .
- بازم استعمالش نکردي که؟
- خاموشی یان او را دیوانه می کرد که باز گفت :
- از کی استعمال می کنی؟ چند وقته؟
- یه هفته . هر روز سه گرم استعمال می کنم و ...
- سه گرم استعمال می کنم و چی؟
- بقیه شو می خورم .
- نه ... یان! یان! تو خودتو معتاد کردی .
- نه . من معتاد نیستم .
- چرا هستی وگرنه امشب نه چیزی استعمال کن و نه چیزی بخور . دو ساعت دوام نمی آری . یان! یان! تو بیش تر که بگذره بی غیرت می شی ، نامرد می شی . می گیری؟ بسه که حرف شو گوش نکنی و بندازت بیرون بعد واسه یه گرم هسی آنو می فروشی به هر مردی که بهت تریاک بده . یان!
- نه . دی یو! من اون جوری نمی شم .
- چرا می شی . پدرش همه ی زندگی شو فروخت و اگر دیرتر ازدواج می کردین ، همین کارو می کرد . یان! امشب نه بخور و نه استعمال کن ببین دوام می آری؟ یان! بذارش کنار .
- دی یو! من ... من ...
- بگو چی می خوای بگی؟ یان! به مهرت سوگند بگو .
- امروز ازشون یه ظرف غذا خواستم به جای نیمی از حقوقم . دی یو!
- بهم گفت اونو بهش بدم تا یه ظرف غذا بهش بده . امشب اون می ره پیش هسی آن .

- نه ... تو این کارو نکردی . تو اونو فروختی . تو خیلی دوشش داری .
تو ... تو خیلی غیرتی هسی . تو ...
- من اونو فروختم . هنوزم دوشش دارم خیلی هم دوشش دارم .
- تو اونو فروختی .
- نه . یه ظرف غذا برای سیر شدنش ، زنده موندنش .
- به من می گفتی تا بهت جون مو می دادم ، پول چی بود ؟ یان ! همون اندازه که تو هسی آن رو دوس داری منم تو رو دوس دارم . یان ! داداش ! من نمی دارم زن داداشم دس اون نامرد بیوفته . نگران نباش نمی گم که تو بهش اجازه دادی .

و یان را بدرود می گوید و دور می شود .

یان توی کافه می رود و جایی می نشیند که کم کم دارد برایش همیشگی می شود و به یاد حرف های دوست و برادرش دی یو افتاد که می گفت :

((تو ... تو خیلی دوشش داری . تو ... تو خیلی غیرتی هسی . تو این کارو نکردی . تو اونو فروختی ... پدرش همه ی زندگی شو فروخت و اگر دیرتر ازدواج می کردین ، همین کارو می کرد . امشب نه بخور و نه استعمال کن ببین دوام می آری ؟ بذارش کنار . تو اونو فروختی . بی غیرت می شی ... نامرد می شی ... بسه که حرف شو گوش نکنی و بنذارت بیرون بعد واسه یه گرم هسی آنو می فروشی به هر مردی که بهت تریاک بده . یان ! تو خودتو معتاد کردی . یان ! یان ! نامرد می شی ... نامرد می شی . تو ... اونو فروختی ... تو خیلی دوشش داری . تو ... اونو فروختی . امشب نه بخور و نه استعمال کن ببین دو ساعت هم دوام نمی آری . بذارش کنار ... یان ! بذارش کنار . بذارش کنار .))

به بسته نگر هست و بانگ دی یو در سرش پیچید . بسته را در گوشه ای کنار خود گذاشت . دو ساعت گذشت و او در همه ی تنش دردی پیچید که در همه ی زندگی ش نیچیده بود . انگار بند بند تنش از یکدیگر جدا می شوند . باورش نمی شد که او هم معتاد

شده باشد . به یاد زمانی افتاد که برای واپسین بار به خواستگاری هسی آن رفته بود . یاد سخن هایی افتاد که به پدر هسی آن زد .

((آره . بابا ، دخترتون شاید اما شما ، اصلاً می بخشید پدر جان ! ولی شما از یه مورچه هم نمی تونی پشتیبانی کنی چه برسه به دخترت که به این زیبایی و تو دل برویی هس . یه معتاد از خودشم نمی تونه نگه داری کنه چه برسه به یه دختر به این خوشگلی ... آماده هستم که روشن کنم . شما از یه مورچه هم نمی تونی پشتیبانی کنی چه برسه به دخترت که به این زیبایی و تو دل برویی هس .))

که حالا در او صدق می کند . غم همه ی تنش را فرامی گیرد و آن دردش را بردباری ناپذیرتر می کند . بسته را باز کرد و مشغول آماده کردن بساطش شد و بعد پکی به آن زد و بعد نفسی کشید و گفت :

- حالا این دفه استعمال می کنم . دفه ی بعد دیگه استعمال نمی کنم . از فردا ولش می کنم .

خانه ی یان پیدا شد . آه ! سایه ی مردی روی پنجره افتاد . دی یو به تند ی گام برداشت و به خانه رسید و در را باز کرد به تند ی که سخت به دیوار خورد و با خشم جلو رفت و گفت :

- آهای ! مردک ! با زن داداش من چی کار داری ؟ کثافت !
 - زن داداشت ؟ هه ! داداشت اونو برای امشب بهم داد تا بهش یه ظرف غذا بدم .
 - ای دروغگو !
 - نه . راسته .
 - خفه شو .

جلو رفت و آوند خوراک خود را به هسی آن داد که کنارش آمده بود با اشک های روان اش و جلوتر رفت و با زانو به کشاله ی ران مردک زد سپس او را چپ و راست

کرد و گوشه های جامه اش را گرفت و او را زمین زد . خواست کوب دیگری بزند که مردک برخاست و گفت :

- یه انگلیسی یو می زنی ؟ حساب همه تونو می رسم . هم تو هم اون شوهر این زن ...

دی یو خیزی برداشت که او گریخت و ظرف غذایش را هم برد . دی یو دمی کشید و بازوهای هسی آن را گرفت و او سرش را روی سینه ی دی یو گذاشت و گریست . دلش داشت ریش ریش می شد که گفت :

- زن داداش ! خودتو ناراحت نکن . یه حادثه ...
- یه حادثه ؟ دی یو ! اون منو بهش فروخت ، در عوض یه ظرف غذا .
- اینا رو اون بهت گفت ؟ دروغ گفته . زن داداش ! داداش تو رو یه جهان دوس داره . اون غیرتی یه .
- نه . دی یو ! اون دیگه دوسم نداره .
- رو چه حسابی اینو می گی ؟
- اون می گفت که یان گفته بهم بگه که بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! من دیر می آم تا با شکم سیر امشب بخوابی . یان می گه بانوی گلم ، شهبانوی دلم ، یان می گه . دی یو ! من نمی تونم بردباری کنم . من زنده نمی مونم . من دیگه خودمو می کشم ...
- نه ، زن داداش ! تو تنها امید اونی ، زن داداش ! اون دروغ می گه خب هر کسی می دونه که یان تو رو بی اندازه دوس داره و بهت می گه بانوی گلم ، شهبانوی دلم ، اینو می تونه از هر کسی شنیده باشه .
- نه دی یو ! من باور دارم که اون این اجازه رو داده . من دیگه براش ارزشی ندارم ...

- چی می گی؟ دیوونه شدی؟ تو تنها کسی هستی که برای یان گرامی و بارزشه . تو تنها کسی هستی که اون توی زندگی یش داره . با این حرفا اونو تشویق نکن که معتاد بشه و به سوی اون کوفتی ترغیب بشه .
 - نه . اینو نگو ...
 - پس از این حرفا نزن .
 - باشه .
 - حالا این غذا رو بخور . می دونم گرسنه ای . اینو یان برات فرستاد خودش
 - جایی کار داش . بسیار خب من می رم . به امید دیدار . زن داداش !
 - به امید دیدار . داداش !
- از آن جا رفت . نزدیک کافه شد و از پشت شیشه یان را در حال استعمال دید . اشک در چشم هایش پر شده بود که تو رفت و رو به روی یان ایستاد و با خشم و اندوه بسیاری گفت :
- حالا دیدی؟ یان ! تو معتاد شدی . شدی یکی مثل اینا . یکی مثل باباش ، می گیری؟ یان ! ول کن . بذارش کنار . بذارش کنار .
 - از فردا می ذارمش کنار .
 - هسی آن راس می گفت . دیگه برات ارزشی نداره .
 - نه . این جور نیس .
 - اگه این جور نیس . پاشو از این جا بریم .
 - باشه . باشه .
 - بقیه اشم می خوای استعمال کنی؟
 - هه ! استعمال؟ نه ، صبحانه مه .
 - چی؟ شکم خالی؟
 - آره . من این جوری سیر می شم ولی هسی آن چی؟ تازه امشب شام خورده . اونم به بهای ...

- به بهای دوستی . به بهای برادری . جلوشو گرفتم و گریخت . بیان ! شامو مهمون من . بهش گفتم تو برایش فرستادی ، لو ندی . بیان ! بلایی سر خودش نیاره . مردک بهش گفت ولی تو زیر بار نرو . می گیری ؟ می خواس خودشو بکشه .
- این کارو نمی کنه . یادته پیمان بست باهات رزم کنم و ببرم با من ازدواج کنه .
- مگه ازدواج نکرد ؟
- اون زمون نکرد . زمونی که وادار شد باهام ازدواج کرد تازه ای کاش اون کارو نمی کردم و بدبختش نمی کردم . می ترسم اگه بدونه منم مثل باباش معتاد شدم از دستش بدم .
- بس کن . تو که نمی دونستی چی می شه .

با هم به خانه می روند . به هسی آن می نگر در هنگامی که روی تخت آوند خوراک هست و او خود روی زمین نشسته بود و اکنون از جا برمی خیزد . با دو دلی به بیان می نگر که لب باز می کند .

- بیان ! گرامی من ! کار پیدا کردی ؟ چقد واسه این خوراک پول دادی ؟

دی یوزیر لب گفت :

- پنج سکه .
- پنج سکه . خواستم غافلگیرت کنم .
- کارت چی هس ؟
- توی یه معدن کار می کنم . چرا نخوردی ؟
- خواستم که تو هم بیای با هم بخوریم .
- من خورده ام .

- بی من؟ تو که ...

- یعنی سیرم . انگار که خورده ام . تو بخور . چه تو بخوری ، چه من ،
جدایی نداره .

- خب . من می رم . به امید دیدار . داداش ! به امید دیدار زن داداش !
- به امید دیدار .

این را هر دو گفتند که دی یو بیرون رفت و در را بست سپس اشک هایش را پاک کرد . یان کنار هسی آن نشست که ببیند همسرش چه می گوید ولی همه جا خاموش شده بود و هسی آن در هنگامه ی اندیشیدن بود که یان آوند را دستش داد و گفت :

- بانوی گلم ! بخور . دل من ! فردا زود بیدارم کن . باشه ؟ باشه ؟ چرا توی
اندیشه ای ؟

- هیچی ... هیچی . فردا زود بیدارت می کنم .

- شب خوش بانوی گلم !

- شب خوش .

یان دراز کشید و به خواب رفت . خوابی که هیچ رویایی در آن نبود مگر سیاهی و
سستی .

بامداد زودتر برخاست تا یان را بیدار کند ولی کسی کنارش نبود . روی تخت
نشست سپس به سوی پنجره رفت تا ببیند که آیا بیرون است یا نه ؟ همه جا را دید تا
این که پایین پنجره دید که یان آن جا نشسته و به دیوار پشت داده و خیره به درختی
می نگرد که زمان های پیش برای نخستین بار آن جا کنار هسی آن نشست که داشت
گریه می کرد . پس از زمانی از بسته ای که در مشتش بود ، مقداری از آن مواد
لعنتی را کند و در دهانش انداخت . هسی آن آن ماده را می شناخت و باورش نمی
شد که یان ، همسرش ، معتاد شده باشد . با اندوه و اشک هایی که سرازیر شده بود
گفت :

- **یان!** تو معتاد شدی؟ تو... تو آخه، خب مگه من چی کارت کردم؟ اگه ناراحتت کردم خب بهم می‌گفتی، اصلا منو می‌زدی. از خودمم نگه داری نمی‌کردم...

یان باناباوری برخاست و در هنگامی که به **هسی** آن و اشک‌های در چشم‌هایش می‌نگریست و اندوهش را در بانگش می‌شنید که می‌گفت:

- ... اصلا منو می‌کشتی. مگه من چکارت کرده بودم؟ ...

هسی آن پس می‌رود و خود را می‌زند، به روی خویش و به گوش‌های خویش و به دهان خویش و اشک می‌ریخت که **یان** هم با اشک به اتاق رفت و دست‌های **هسی** آن را گرفت ولی باز هم او پس می‌رفت که **یان** گفت:

- نه. بانوی گلم! شهبانوی دلم! تو کاری نکردی...

- پس چرا معتاد شدی؟

- **هسی** آن! **هسی** آن! شهبانوی دلم! من زمانی یه که توی معدن کار می‌کنم.

اونا به جای پول بهم تریاک دادن. **هسی** آن! هیچ کس ازم نمی‌خرید، حتا یه

سکه. **هسی** آن! چی کار می‌کردم؟ استعمال کردم و...

- چرا؟ چرا استعمال کردی؟ اصلا می‌تونستی اون کار لعنتی یو نکنی. **یان!**

تو می‌دونی چه بلایی سر خودت آوردی؟ چرا؟

- اون تهدیدم کرد که می‌تونه به جرم اهانت به یه انگلیسی بده بازداشتم کنن و

فک نکنم همون جا تموم می‌شه بلکه خانواده‌ای برام نمی‌مونه. گفت یا کار

می‌کنم و همین حقوق مه و صدام در نمی‌آد یا خانواده ام رو نابود می‌کنه.

گفت اگه این کارو همین جوری خواستم که هیچ، اگر نه از این جا برم گورمو

گم کنم تا ببینم چه بلایی به سر زن و زندگی یم می‌آره. حتا مدیرشم که منو

به این کار لعنتی برد همینو تایید کرد و گفت فک نکنم ارباب سر قولش نمی

مونه هستن کسایی که شهادت بدن به حرفش عمل می‌کنه یا نه. هیچ کس

نمی‌خرید. فک می‌کنی برای من آسون بود که تریاک فروشی کنم؟ ولی

باید این کارو می کردم ولی کسی ازم نخرید حتا یه سکه . استعمالش کردم تا گرسنگی رو فراموش کنم . توی اون زمون به اندیشه ی این بودم که چه جوری یه آوند خوراک ازش بگیرم ...

- پس این حقیقت داره که تو اونو با غذا به سوی من فرستادی ؟ گمون کردی که من این کارو می کنم ؟

- نه ... نه . چون می دونستم این کارو نمی کنی بهش پیغام دادم . خواستم از حقوقم کم کنه که اینو گفت .

- از حقوقت ؟ منظورت سهم تریاک ته ؟ در برابر چی منو فروختی ؟ چقد تریاک ؟

- من در برابر سیر شدن تو راضی شدم .

- تو نامرد شدی ...

- نه . تو اشتبا می کنی . هسی آن !

- یادته شبی که منو دزدیدی به پدرم چی گفتی ؟ یه معتاد از خودشم نمی تونه نگه داری کنه چه برسه به یه دختر به این خوشگلی ... باشه این کارو بکن اگه خوشنودت می کنه . منو بفروش به هر کس که بهت تریاک می ده .

- نه . تو اشتبا می کنی . هسی آن !

- پس ترکش کن . تو واس این لعنتی از من از منشت ، از نیروت ، از خوی بیت گذشتی . بیان ! واسه من دیگه سراغش نرو . اگه دوس داشتی منو بزن . برای این که ول کنی هر کاری بکن حتا منو بده کوسه ها تیکه تیکه ام کنن و

...

- ترکش می کنم ولی نمی تونم برم دنبال یه کار دیگه چون تهدیدم کرده ولی یه کار دیگه می کنم و سیر نگهت می دارم پس دیگه این اندازه با زبونت داغ به دل من نذار . خب ؟

که هسی آن آرام سرش را به نشانه ی «آری» جنباند ولی در سرش می اندیشید که

یان هم چون پدر خودش ول نمی کند چون ول نکردن شغل شومش باعث می شود که او

هم چنان معتاد بماند سپس اندیشید که **یان** برای تهدید آن نامرد مجبور به چنین زندگی شده است .

یان از خانه بیرون رفت و **هسی** آن همه ی سخن های **یان** را به یاد آورد و در سر خویش باز شنید که :

((زمانی یه که توی معدن کار می کنم . اونا به جای پول بهم تریاک دادن . هسی آن ! هیچ کس ازم نمی خرید ، حتا یه سکه . **هسی** آن ! چی کار می کردم ؟ استعمال کردم و ... اون تهدیدم کرد که می تونه به جرم اهانت به یه انگلیسی بده بازداشتم کنن و فک نکنم همون جا تموم می شه بلکه خانواده ای برام نمی مونه . گفت یا کار می کنم و همین حقوق مه و صدام در نمی آد یا من و خونواده ام رو نابود می کنه . گفت اگه این کارو همین جوری خواستم که هیچ ، اگر نه از این جا برم گورمو گم کنم تا ببینم چه بلایی به سر زن و زندگی یم می آره . حتا مدیرشم که منو به این کار لعنتی برد همینو تایید کرد و گفت فک نکنم ارباب سر قولش نمی مونه هستن کسایی که شهادت بدن به حرفش عمل می کنه یا نه . هیچ کس نمی خرید . فک می کنی برای مکن آسون بود که تریاک فروشی کنم ؟ ولی باید این کارو م کردم ولی کسی ازم نخرید حتا یه سکه . استعمالش کردم تا گرسنگی رو فراموش کنم . توی اون زمون به اندیشه ی این بودم که چه جوری یه آوند خوراک ازش بگیرم ... ترکش می کنم ولی نمی تونم برم دنبال یه کار دیگه چون تهدیدم کرده ولی یه کار دیگه می کنم و سیر نگهت می دارم پس دیگه این اندازه با زبونت داغ به دل من نذار . ولی نمی تونم برم دنبال یه کار دیگه چون تهدیدم کرده))

یان در کوچه ها باز هم گشت تا این که **دی یو** را دید . **دی یو** پس از درودی و سپاسی گفت :

- چی شده ؟
- همه چی یو دونست . زیر پنجره داشتم می خوردم که منو دید . **دی یو** !
- دیوونه شد . یه باره به سرش زد . داش خودشو می زد . **دی یو** ! بهش گفتم

یه کار دیگه هم می کنم . گفتم نمی تونم برم دنبال یه کار دیگه چون تهدیدم

کرده . گفتم ولش می کنم . چه جوری ولش می کنم ؟

- همین بس که پیش اون باشی و چیزی برای نیرومند شدن بخوری و اون با من . تو داداشمی . مهمون من .

- دی یو ! یه کار دیگه از کجا گیر بیارم ؟ بلاخره ...

- بلاخره کار گیر می آری . کاری و زرنگ نیستی که هسی . ماهیگیری می کنی . خوبه ؟

- آره . بسیار خوبه . دی یو ! دلم شور افتاد . دلم شور می زنه . دی یو !

دل شوره همه ی آن زمان در سینه اش بود تا این که به خانه بازگشت . یان در خانه را گشود و ناگهان دید که هسی آن دارد جان می کند و در هنگامه ی جان دادن هست که یان جلو می رود و می بیند که هسی آن متیلی که به خون خود یان سرخ شده بود را به گردنش بسته و خود را دار زده است . یان باناباوری سوییچ می رود سپس با اندوه سنگینی او را می گیرد و پایین می آورد و متیل را از گردنش جدا می کند . هسی آن به سختی می گوید :

- برات خوراک خرگوش درس کردم . اونو بخور تا بذاریش کنار ...

- هسی آن ! چرا ؟ چرا این کارو کردی ؟

- ... که ... که براش منو نفروشی . آخه اونو خیلی دوس داری .

- نه ... نه ...

- تو همه چیزو روشن کردی جز اینو ...

- اینم روشن می کنم . هسی آن !

هسی آن به سختی باز می گوید :

- ... اگه من باشم تو هیچ وخت نمی تونی ولش کنی ... چون ... چون تهدیدت

کردن ... اون جا می مونی و ولش نمی کنی ...

- نه ... اینم واسه ات روشن می کردم . هسی آن ! من بی تو چه جوری زندگی کنم ؟

ولی دیر شده بود چون او به واژگان « روشن می کردم » پان که رسید ، جان سپرد و سرش سوی راست خویش افتاد . چهره اش را روی چهره ی هسی آن گذاشت و گریست سپس کنارش دراز کشید و او را در آغوش گرفت . او را بوسید و سرش را روی سینه ی هسی آن گذاشت و به یاد سخن های چند دقیقه های پیش همسرش افتاد .

((... که ... که بر اش منو نفروشی . آخه اونو خیلی دوس داری . تو همه چیزو روشن کردی جز اینو ... اگه من باشم تو هیچ وخت نمی تونی ولش کنی ... چون ... چون تهدیدت کردن ... اون جا می مونی و ولش نمی کنی ... که بر اش منو نفروشی . آخه اونو خیلی دوس داری . تو همه چیزو روشن کردی جز اینو ...))

این در سرش پیچید . آن اندازه که رویش به شب شدن و تاریک شدن آن روز کشیده نشد . کم کم درد در همه ی تنش پیچید که به یاد سخن های ساعت های نخست بامداد افتاد که همسرش گفته بود .

((پان ! تو معتاد شدی ؟ تو ... تو آخه ، خب مگه من چی کارت کردم ؟ اگه ناراحتت کردم خب بهم می گفتی ، اصلا منو می زدی . از خودم نگه داری نمی کردم ... اصلا منو می کشتی . گمون کردی که من این کارو می کنم ؟ منظورت سهم تریاک ته ؟ در برابر چی منو فروختی ؟ چقد تریاک ؟ تو نامرد شدی ... باشه این کارو بکن اگه خوشنودت می کنه . منو بفروش به هر کس که بهت تریاک می ده . تو واس این لعنتی از من از منشت ، از نیروت ، از خوی یت گذشتی . پان ! واسه من دیگه سراغش نرو . اگه دوس داشتی منو بزن ... اگه دوس داشتی منو بزن ... منو بده کوسه ها تیکه تیکه ام کنن))

به یاد زمانی افتاد که هسی آن را دزدید و پیش از این که او را بیهوش کند با یک کوب به پدرش گفت :

((یه معتاد از خودشم نمی تونه نگه داری کنه چه برسه به یه دختر به این خوشگلی ... آماده هستم که روشن کنم ... روشن کنم.))

((تو همه چیزو روشن کردی جز اینو ... که ... که برایش منو نفروشی . آخه اونو خیلی دوس داری .))

این همه در سرش می چرخید و او را بیش تر از دردهایی که از جدا شدن بند بند تنش در رها کردن آن کوفتی که اکنون همسر نازنین و دلبندهش را از او گرفته ، جدا می کرد و به نبود همسرش می کشاند تا باور کند او نیست و چه غمی برایش سهمگین تر از این که همسرش نیست ؟ و آن هم برای چه و چگونه و چرا نیستش از همه زجرآورتر است برای او . هسی آن بی جان هنوز در آغوشش بود و او را رها نمی کرد ولی داشت تریاک را رها می کرد .

بامداد شده است و دردهای یان کم تر و آرام تر ولی اندوه هایش بیش تر و بیش تر می شوند . به چشم های هسی آن می نگرند که هنوز هم باز است . آن ها را به آرامی می بندد که به یاد شبی افتاد که او را در بیهوشی به خانه اش آورده بود ولی او دیگر خواب نیست تا بامداد بیدار شود و با لبخند جادویی اش دست نوازش بر سرش کشد و پس از دانستن رویداد او را بوس باران کند .

سرش را سوی گوش هسی آن می برد و می گوید :

- بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! پیش از این که پیشت پیام برات روشن می کنم که اونو دوس ندارم . بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! ...

چهره اش را به چهره ی هسی آن می گذارد و باز می گوید :

- بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! دل من ! بانوی خوب و نازنینم ! بانوی یان ! بانوی شین یان ! تو که یان و کشتی ، چرا تنهام گذاشتی ؟ بانوی گلم ! چرا دیگه پاسخ مو نمی دی ؟ دوسم نداری ؟ چشاتو بستنی . نمی خوام منو ببینی ؟ لباتو بستنی ، دیگه باهام سخن نمی گی ؟ دیگه نمی گی گرامی ام ؟ دیگه منو

نمی خوای . خاموشی . آره . تو دوسم نداری . تو دیگه یان رو نمی خوای ،
تو دیگه شین یان رو شوهرت نمی دونی و دوسش نداری ...

این ها را می گوید بی آن که بداند دی یو توی خانه آمده و شگفت زده او را می نگرد
که با اشک هایش باز می گوید :

- ... دیگه دوسم نداری ؟ پاسخ بده . پاشو . تو که می دونی من تاب دوری تو
ندارم . پاشو . پاشو ... پاشو با هم بریم زیر همون درختی که از پنجره می
شه دیدش ، همون جا که گریه می کردی که با بانگ من یه هو پریدی پس
جستار زدیم . یادته ؟ پاشو . پاشو بریم چمنزار رو به روی خونه تا گلایی
که با دیدن چهره ی تو از گلای دیگه جداشون کردم به چهره ات نوازش
شون بدم پس گلبرگاشو بذارم روی جای بوسه هام ...

پس از درنگی باز هم می گوید :

- ... پاشو که سرتو بذاری رو پام . پاشو ، چشاتو وا کن تا پس از بوسه ببینم
اون درخشش قشنگ شادی رو توشون . خاموشی . چرا خاموشی ؟ می
خوای بیش تر از این داغ بذاری تو دلم ؟ ... پاشو چشاتو واکن و بگو که
دوسم داری . پاشو . پاشو ورجه ورجه کن . شلوغ کن . ببین خونه چه
خاموشه . پاشو . پاشو بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! پاشو لج بازی بکن و بگو
که شگردات خوبه . پاشو روشن کن . پاشو منو بزن . گازم بگیر و تقلا کن
مگه یادت ندادم ؟ پاشو ... پاشو تنبل ! پاشو می خوای منو دیوونه کنی ؟
پاشو ... داد می زنم ها ...

گیجگاه های هسی آن را می گیرد و اندوه بار و عصبی باز می گوید :

- ... پاشو دیگه . اگه گمون می کنی که می تونی با این کارات اشک منو
در آری ، کور خوندی . بهت می گم ، پاشو . هه ! می ترسی بزمنت ؟ تیکه
تیکه ات کنم ؟ من که واسه ات می میرم ؟ تو که همه ی زندگی منی ؟ من

که این اندازه دوست دارم که ... نکنه نمی خوای با من زندگی کنی؟ ها؟
 نکنه می خوای بهم خیانت کنی؟ یا این که با کس دیگه ای زندگی کنی؟
 زبون باز کن . تو شهبانوی دل منی . تو بانوی گل منی . تو همه چی منی .
 پاشو . پاشو ...

دی یو جلو آمده بود که دستش را روی پیشانی هسی آن بگذارد تا ببیند زنده است یا
 مرده که یان دستش را پس می زند و می گوید :

- دست تو بکش ...
- یان ! می خوام ببینم چرا پا نمی شه . ببینم زنده اس یا ...
- زنده اس ، مگه آوای دل شو نمی شنوی؟ گوش کن ...
- دست دی یو را می گیرد و روی دل خود می گذارد و می گوید :
- می شنوی؟ زنده اس . می خواد منو رنج بده . خوشش می آد منو خورد
 کنه .

دی یو دستش را روی سر هسی آن می گذارد و می بیند که سرد است سپس می
 گذارد روی تپش گردنش که نمی زند و می گوید :

- اون مرده . یان !
- خاموش ...
- این را می غرد و باز می گوید :
- احمق ! اون زنده اس ، نمرده . تنها می خواد کمی اذیتم کنه . ببین ...
- دست هسی آن را می گیرد و روی سینه ی خود می گذارد و باز می گوید :
- نگامت ساعت می زنه ...
- اون دل خودته ، یان ! چی شده؟ یان ! تو که اونو نکشتی ...

- من ...؟ من ... من نکشتمش ، چرا ، من کشتمش ، من اونو کشتم ، آخه من اونو فروختم ... من ... اونو فروختم اونم برای این که نفروشمش این کارو کرد چون ... چون اونو دوس دارم ، نه دوس ندارم . **دی یو !** من تریاک لعنتی یو دوس ندارم . من **هسی** آنو دوس دارم . من ، دوسش دارم . بهش بگو ، بگو که چقد دوسش دارم ...

دی یو اشک هایش را پاک می کند که **یان** باز می گوید :

- بگو ، دوسش ندارم . بگو بگو تنها **هسی** آنو دوس دارم . بگو . من ... من اونو کشتم ، اونو فروختم تا خودکشی کرد ، نه من ... من لعنتی اونو کشتم ...

- **یان ! یان !** تو اونو نکشتی . اون صاحب کار لعنتی یت اونو کشت . واسه یه ظرف غذا ازت کار کشید و به جاش بهت تریاک داد . اون تهدیدت کرد . برای این که برده اش باشی تهدیدت کرد که خانواده اتو نابود می کنه . یادت نیست ؟ اون تو رو معتاد کرد . **هسی** آنو خواست . اون **هسی** آنو کشت . تو باید خودتو درست کنی ، خودتو چون پیشین کنی . تو باید دوباره نیرومند بشی تا انتقام همسرتو ، **هسی** آن تو از اونا بگیری . تو باید انتقام شو بگیری تا **هسی** آن دیگه ای به خاطرشون خودکشی نکنه و **یان** دیگه ای **هسی** آن خودشو از دست نده .

- آره . انتقام شو می گیرم سپس می میرم .

- تو باید زنده بمونی ...

- آره . برای انتقام ...

- حتا پس از انتقام ...

- نه . تنها برای انتقام . سپس باید برم پیشش ، تنهایی می ترسه ... نه ... نمی ترسه . هیس ! بدش می آد بهش بگی می ترسی . نه ، بانوی من نمی ترسه . بانوم ! بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! دل من ! همه ی هستی من . همه ی بودنم . ای دل من ! بانوی گلم ! **یان** فدات ، کاش **یان**و می کشتی چرا خودتو کشتی ؟

و پس از آن همه بهت و اندوه و دردی که در گلویش پر شده بود به سختی می شکند و می گرید . سرش را روی سینه ی او می گذارد و دی یو هم با یان می گرید که دوستش ، گرمی یش و برادرش دارد دیوانه می شود از مرگ همسرش که برخاست و رفت . بی آن که یاد آورد که برای هشدار دادن و گفتن این که مردوک و دار و دسته اش دنبالش هستند به آن جا آمده بود .

روز پسین هم آمد و او در هنگامه ی سخن گفتن با تن بی جان هسی آن بود که سرد و بو گرفته شده بود . دی یو باز یادش می رفت که درباره ی پیکرد با او سخن گوید و این که تا سرگرم رد گم کردن های دی یو و دیگران هستند باید از آن جا بگریزد . دی یو جلو آمد و گفت :

- یان ! باید جنازه ی هسی آن رو بسوزونیم ...
- چرا ؟ اون که کاری با شما نداره ...
- یان ! زمان بسیاری یه که بو گرفته ...
- ناراحتی نیا این جا .
- تو بیمار می شی . یان !
- خاموش . از این جا برو ...
- یان ! باید بسوزونیمش تا همیشه کنارت باشه .

دی یو پس از درنگی این را گفت که یان با نگاه کودکانه ای به دی یو رو می کند و می گوید :

- کنارم ؟ برای همیشه ؟
- آره .
- باشه .

به سختی از هسی آن جدا شد و دی یو برای کمک به او آمد و پس از کمی جلوی چشم هایش هسی آن بانمکش را سوزاندند . با آتش زدن هسی آن بود که آتش انتقام در

سرش فروزان تر شد و می دانست که چگونه آن ها را بکشد . یان با آتش زدن هسی آن خود در آتش سوخت ، نه هسی آن . خاکسترش را در آوندی روی میزی که کنار تخت بود گذاشت .

دیگر چونی و روزش جا آمده بود . روزها در مزرعه ی برنج کار می کرد و شب ها در خانه شگردهای رزمی کار می کرد با دی یو و کم کم این امید به انتقام او را چون یان نخستین زبردست و نیرومند کرد .

تازه خوراک خرگوشی را گرم کرد تا بخورد که خوراک پایانی دست پخت همسر دلبندش بود . روی تخت نشست و در هنگامی که آوند خوراک را دست گرفته بود به آوند خاکستر همسرش خیره شده بود که او را برداشت و روی تخت گذاشت و به پهلویش چسباند و خوراک را خورد هنگامی که آرام می گفت :

- گفته بودم خودت بخوری ولی تو برای من گذاشتی تا ولش کنم . کنارش گذاشتم ولی اینو می خورم تا انتقام بگیرم .

برخاست و توی شهری رفت که برای او مگر بیزاری دریافت دیگری نمی آورد . به دی یو رسید و پس از درودی و سپاسی گفت :

- دی یو ! زمون شه سپس خودمو تسلیم می کنم . تنها منو که سوزوندی توی آوند جدای از هسی آن نریز . توی آوند خودش بریز و پیش خودت نگه دار . راسی منو توی پارچه ی متیلی بیبچ که هسی آن خودشو دار زد .
- باشه . حتما . من که نمی تونم جلوی تو رو بگیرم .
- یه چیزی دیگه . توی ، نه ، بیرون کافه چشم به راه من باش . جایی نرو ، به درازا نمی کشه .

و رفت . توی کاخ رفت و تنها با یک کوب پا آن ها را می زند . جلو ، پس ، چپ ، راست و چپ و جلو تا این که همه نقش زمین شدند . توی ساختمان کاخ رفت که

همه شان را زد با یک دست ، مشت راست تا این که در کناره های صاحب خانه همان دو خارجی را دید که چندی پیش با او جدل می کردند در کافه پس به همه چیز پی برد و با خشم بیش تر در برابرشان ایستاد که ایستاده بودند که به تندی باد مشتی به هر کدام زد و آن ها پیش از به یان رساندن مشت شان نقش زمین شدند و افتادند . به صاحب خانه رسید ، او را که بسیار ترسیده بود از خشم یان بلند کرد و زمین کوفت . او برخاست و خواست به او مشت بزند که در هنگام جا تهی کردن با پایش کوب برگردان پایش را زد . او را چپ و راست کرد . او پس می رفت و تنها یان مشت چپ به او می زد و هر که پیش می آمد با مشت و لگد پای یان رو به رو شده و به راستی تنها یک کوب یان آن ها را روی هم می انداخت و آن ها را از یان دور می کرد تا این که به کافه رسید . چند پلیس جلو آمدند . آن ها را هم در هنگامی که مردک پس می رفت و چرخ می خورد با کوب پا می زد و آن ها را ناکار می کرد پیش از این که اسلحه ها و نیزه ها و باتوم های شان را به سوی یان بیاید . جلوی کافه بود که به دی یو گفت :

- بساطاشونو بیار این جا بریز . درست جلوی پای این نامرد ...

این را با خشم می گفت که دستان مردک را با زنجیری که بر گرد کمرش بود به دیرک چوبی جلوی کافه بست . دی یو بساط معتادان را آورد و معتادان و کافه دار و همسایه ها بیرون ریختند و تماشا می کردند که یان آن ها را با خشم گرفت و خود گرداگرد مردک بر زمین کوفت سپس با خشم در هنگامی به یاد سخن های همسرش افتاده بود و اشک در چشم هایش پر شده بود که کبریتی آتش زد و به همه ی بساط ها و تن مردک کشید . آن ها سوختند و مردک را در آتش سوزاندند که بانگ پلیسی آمد .

- ایست ، پلیس !

یان در هنگامی که با خشم به مردک می نگریست دستش را با بالندگی بالا برد سپس دستش را کنار هم آورد تا پلیس به او دستبند بزند و دستبند زدند و یان به دی یو نگریست و به او از آن لیبخندهای بانمک و زیبایش زد که دی یو اشک هایش روان شد و

یان به یاد زمانی افتاد که با او رزم می کرد برای ازدواج با هسی آن که پس از لبخندش بود که دی یو گفت :

((خسته بودم با دیدن لبخندت خستگی یم گریخت . کار خوبی نمی کنی که توی رزم می خندی چون به حریفت نیرو می دی .))

او را بردند به زندان و در آن جا با همه ی شکنجه ها تنها کسی که می دید همسر گرامی ش بود . در آن هنگام هر روز برایش نمایان می شد . از نخستین روز آشنایی تا واپسین روزی که همسرش در آغوشش بود . می دانست که قاضی خارجی رای به اعدامش می دهد پس خوش حال بود از رسیدن به همسرش .

چکش روی میز قاضی کوفته شد و او را به هوش آورد که دریابد در دنیای منحوس و نکبتی هست که همسرش در آن نبود . قاضی با حالت تحکم گفت :

- متهم ، شین یان ! آیا به جرم خودتون اعتراف می کنید ؟
- آره .
- آیا از کارتون پشیمان هستید ؟
- نه .
- فکر نمی کنید اگر پشیمان بشوید بهتر باشه و خدا شما رو ...
- خدای شما ؟ یا خدای من ؟
- خدای شما و من نداره .
- داره . خدای من از شماها خوشش نمی اومد .
- چرا ؟
- چون آدم می کشید ، خون ریختید و می ریزید ، ما رو فاسد و معتاد کردید و می کنید تا تنها به یک هدف ، تنها یک هدف بریسید که رسیدن به کشور ما و دارایی های ماست . من آدمی یو کشتم که فاسد بود و خیلی ها رو معتاد کرده بود . باعث شد من معتاد بشم . منو تهدید کرد به نابود کردن خانواده ام که یا اون جا کار کنم با حقوق پنج گرم تریاک در روز و یا ببینم که خانواده

- امو نابود می کنه . حتا مدیرشم تایید کرد که چنین می کنه . همه ی روز سخت کار می کردم مانند برده و اون به جای پول تا برای خانواده ام خوراکی فراهم بیارم به من پنج گرم تریاک می داد ...
- اونم جای پول بوده و مصرف تریاک مجازه ...
 - برای ما ، آره . من معتاد نبودم و نمی تونستم مصرف کنم ، کسی هم ازم نمی خرید با همه ی خودخوری و منشم پس باید چی کار می کردم مصرف ، کسی که معتاد نیست باید معتاد بشه ...
 - مصرف ماده ی تریاک مجازه ...
 - چرا برای خارجی هایی مثل شما مجاز نیس و اگر خوب بود چرا خودتون توی کشورتون غیرمجازش کردین ؟ من پیش تر به سرزمین شما اومدم و می دونم که چنین هست این کارو کردین تا ...
 - محکمه رو به مسائل انحرافی ...
 - انحرافی کارهای شماس . من قاتلم . اونو کشتم چون به جای دستمزد ، دستمزد یک روز کار و تحمل توهین و ضعف از گرسنگی به جای پول به من تریاک داد . چه کسی تریاک می خره ؟ هیچ کس .
 - می تونستید ادامه ندید ...
 - اون روز توی گرسنگی زحمت کشیدن چی می شد ؟ پس از یک هفته گرسنگی با اون سخت کار کردن ضعف و گرسنگی رفتم مصرف کردم تا گرسنگی رو حس نکنم ، این باید خوراکم می شد چون اون کثافت از قدرت قانونی که بهش داده بودین استفاده می کرد و خانواده ام رو به نابودی می کشید من با اون سیر می شدم ولی بانوم چی ؟ اون که نمی تونست تریاک استعمال کنه تا گرسنگی یو حس نکنه یا این که اونم باید معتاد می شد ؟ ها ؟
 - حرفای شما سندیت نداره ...
 - البته محکمه ی شماس و محکمه ی شما ضرر و حقایق ننگین شما رو قبول نداره .

- با نزاکت باشید . آقا ! انگیزه ی شما چی بود ؟
 - تصرف پنج بندر ما در جنگ ، جنگی که شما فکرشو کرده بودین و مردم معتاد و ضعیف کرده بودین . اینا دلیل خوبی نیس ؟ انگیزه های نیرومند و استواری نیستند ؟ من به قتل اعتراف کردم . انگیزه ام گفتم و حالا حکم تونو بدین ...
 - اعدام با چوبه ی دار . متهم اگر خواهشی داره بگه .
 - خواهشی داشتم ولی حالا با شما ندارم ...
 - یعنی حرفی ...
 - حرف دارم ولی خواهش ، نه .
 - حرف ؟ بگو .
 - امیدوارم منو توی خونه ی خودم اعدام کنین و خاکسترم رو توی آوندی بذارین که خاکستر همسرم هس و منو با همون پارچه ای بسوزونین که همسرم روش جان داد و خاکسترمون رو پیش دوستم دی یو بذارین .
 - پذیرفته می شه . من ختم جلسه رو اعلام می کنم .
- و چکش را بر میزش کوفت و همهمه همه ی فضا را گرفت و یان برگشت و دی یو را با همان چشم های اشکبار دید و به او خیره شد و سری جنباند سپس لبخند نمکینی برایش زد که اندوه دی یو را ترکاند . جلو آمد و او را در آغوش کشید که یان با شگفتی گفت :
- چی کار می کنی ؟ مرد باش ...

هسی آن در گوشش آهسته گفت سپس یان در گوش دی یو آهسته گفت :

- برای آزادی کوشش کن .
- باشه .

و او را ازش جدا کردند و بردند .

گوشه ی زندان به خواب رفته بود که همسرش را دید که لبخندی بر لب داشت که

گفت :

- یان ! من نباید تنها می داشتمت و درباره ات بد نمی اندیشیدم . امیدوارم منو ببخشی تا با هم باشیم .
- بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! هر چی که تو بگی و تو انجام بدی ، درسته . بخشش چی یه ؟ برای با تو بودن آماده ام با لبخند بمیرم .
- از اون لبخندای قشنگ و بانمکت که دل همه رو می بره . آره ؟
- آره .
- اکنون بخند .
- می خندم برای تو .

می خندند و از خواب برمی خیزد و با همان لبخند شیرین به هم سلولی یش نگریست

که او گفت :

- چی شده ؟
- خواب همسرمو دیدم .
- یان ! هیچ مردی یو ندیدم که این اندازه همسرشو دوس داشته باشه که زمون مردن هم با لبخند به سراغ مرگ بره چون به اون می رسه .
- شین یان ! پاشو زمون شه .

بانگ زندان بان بود که یان هرگونه هم سخنی دیگری را از آن ها گرفت که یان

برخاست و سر و رویش را درست کرد و به آینه نگریست و موهایش را درست کردو به

راه افتاد با همان لبخند شیرین و زیبایش .

داشتت باران می آمد . همه در خانه ی یان گرد هم آمده بودند . آوند خاکستر را در دست دی یو دید . سویس رفت و آن را گرفت و سرش را به دهانه ی آن چسباند که آرام گفت هنگامی که تنها خودش می شنید و دی یو .

- به زودی می آم پیشت ، همین تو . بانوی گلم ! شهبانوی دلم ! دل من ! شیرینم ! نشد سینه امو بشکافم تا دل مو بهت نشون بدم که چه اندازه دوستت داره . هسی آن من !

برای واپسین بار بود که دی یو این ها را از زبان یان می شنید . سرش را بلند کرد و گفت :

- خب ، دی یو ! بخند ، ببین می خندم تا خستگی یت بگریزه و بهت نیرو بدم .

این همان واژگانی بود که به یان گفته بود . یان آوند را به او داد و او آن را گرفت و برای بار پایانی در چشم های یان چشم دوخت . یان به بند داری نگریست که از همان جا آویزان بود که متیل و همسرش آویزان بودند . لبخندش بیش تر شد و با یاد لبخند شیرین هسی آن افتاد که در خوابش گفته بود :

((از اون لبخندای قشنگ و بانمکت که دل همه رو می بره . آره ؟ اکنون بخند .))

خنده ی زیبایی سر می دهد و بی تاب روی چهارپایه رفت و خود سرش را در چنبر دار برد و خودش با همان لبخند جادویی چهارپایه را از زیر پای خویش انداخت و با همه ی درد خفگی باز لبخندش را بر لب نشاند و نگاه داشت و چه زیبا جان داد و به سوی همسرش شتافت .

همه آن جا را خلوت کرده بودند مگر دی یو که جلو آمد و تن بی جان یان را در آغوش گرفت و به لبخندش بوسه زد و گفت :

- تو می دونستی که این لبخندت به من زندگی و مهر داد . دل سنگی منو نرم کرد . من دوس دارم مانند خودت که گرامی خودتو دو روز پیش خودت نگه داشتی ، نگه دارم ولی می دونم که دوس داری زودتر در کنارش باشی .

باران بند آمده بود و خورشید همه ی چوب ها را خشک کرده بود که دی یو تن یان را بیرون برد و او را روی چوب ها گذاشت . برمی گشت که آتش را بردارد که کنار خانه ، درست همان جا که گل های گلزار پرپر و ریخته به هم بودند و چیزی از آن نمانده بود ، سه گل سپید را دید که سوی شان رفت و آن ها را چید . به سوی یان رفت و آن ها را نگرست و یکی شان را در لبخند یان گذاشت و دو دیگری را در دست هایش سپس آتش را به آن نزدیک کرد و یان را دید که با لبخند گلدارش دارد می سوزد و با آن چشم های دی یو هم می سوزد و اشک هایش سرازیر می شود و با لبخند یان و خود یان بدرود می گوید .

خاکستر یان را در آوند خاکستر هسی آن می ریزد و آن را روی تاقچه ی خانه ی خودش می گذارد .

روزی به خانه ی آن ها برای باز یادآوری یادواره های شان رفت که با شگفتی سه شاخه گل زرد که روییده بودند را دید و لبخندی زد و آن ها را چید و به خانه برد و در آوند خاکستر آن ها گذاشت ولی این واپسین بار نبود که هر بار به آن جا می رود ، سه شاخه گل زرد یا سپید با خود می آورد و در آوند خاکستر آن ها می گذارد چون می داند که آن گل ها برای آن هاست که می رویند .

دی یو پس از خود به فرزندانش سپرده بود که به آن خانه که می روند گل ها را بچینند و در آن آوند بگذارند و آن ها نیز چنین می کردند و می کنند چون آن ها نیز داستان مهر خاوری یان و هسی آن را می دانند .

آن ها از یاد دی یو و دیگران نمی روند تا هنگام مرگ و تا پایان زمان در یادش و یادشان می ماند .

پایان